

# مسلخ روح

بهمن انصاری

نشر الکترونیک سایه‌ها

[www.sayeha.org](http://www.sayeha.org)

درد دارم...

چون حافظ، که در مستی فریاد می‌زد  
آن پیر مغان را...

دیرباز

هر دردی، درمانی دارد و هر زخمی، ضمادی. اما درد و زخمی که ناشی از مرض  
گسترش اندیشه و آگاه شدن از نکبت‌های دنیا باشد، بی‌درمان است.

این درد، مغز را می‌خراشد و روح را دچار زخم‌های عمیق می‌کند. زخم‌هایی  
آزاردهنده که تا عمق جان ریشه کرده و همچنانکه به درون می‌خزد، آرامش را ربوده  
و آدمی را به هستی و نیستی مشکوک می‌سازد. در این زمان، انسان در خود فرو رفته  
و روح، بر اثر گسترش دانش و مُعضلِ آگاهی، شروع به سَم‌زدایی می‌کند. چرک و  
کثافات بدبوی جهل از روزه‌های زخم‌های نخراشیده‌اش، سرریز می‌شود و چنان  
لبه‌های متورم و آبدار این زخم‌ها می‌سوزد که با هر بار خاراندن، بند بند وجودش  
تکه تکه شده و گرفتار در چنگالِ دردی سخت‌تر از سرطانی بدخیم و طاعونی سمج،  
در خفا می‌گندد و جان می‌کند. این زخم‌ها هیچ مرهمی ندارد و آدمی را سال‌ها  
پیش از فرو رفتن در گور، زجرکش می‌کند....

من خیلی زود -پیش از آن که بتوانم زندگی را لمس کنم- دچار این مرض دردناک و این زخم‌های کاری شدم. آرام آرام زخم‌هایم سرگشود و کرم‌های بدبو، همراه با چرک و نکبت از اعماق آن سرازیر شدند و برای ظفرمندیِ جهل بر آگاهی و «کشتنِ من در من»، دندان‌های‌شان را تیز کردند. کرم‌های دهشتناکی که همواره در جمجمه‌ام وول می‌خورند و صدای چندش‌آور خرچ‌خرچ دندان‌های‌شان -که سرگرم جویدن توده‌ی خاکستری مغزم هستند- من را دچار تشویش و تنش می‌کند. این صداهاى مزاحم و افکار مزخرف چنان در گیجگاه من می‌پیچد که روحم را می‌ساید و اندیشه‌هایم را می‌تراشد. بی‌اختیار با درد و اشک و مصیبت، نعره‌ام را -همچون غدهٔ عفونی چرکینی- قورت داده و از شدت فشار این فریاد خفه‌شده، جان می‌کنم و بارها در خود می‌میرم.

من از بدو تولد محکوم به بلعیده شدن لابلای دندان‌های آغشته به خون این افکار گریه و کرم‌های لُزج بودم. این سرنوشت شومی بود که برایم نوشته بودند و من اختیاری در پذیرفتن یا نپذیرفتن آن نداشتم...

کودکی من در خاموشی و سرگیجه گذشت. بسان جسدی بی‌روح رشد می‌کردم. شب‌ها با شنیدن صدای عشق‌بازی گربه‌ها، پریشان می‌شدم و روزها با دیدن سرور و شادی کودکان حیران می‌گشتم. من با این بازیگوشی‌های کودکان بیگانه بودم، زیرا هرگز این شادی‌های پوچ و احمقانه روح من را ارضا نمی‌کرد. تنها دلخوشی‌ام کتاب‌هایم بود و کم‌کم راه خود را در میان همین کاغذهای فرسوده، پیدا کردم:

همراه "ژول ورن" به ماه سفر کردم و همسفر "مسافر زمان" در روده‌های "تاریخ" هضم شدم. پایه‌پای "آلبرت شوایتزر" برای احیای انسانیت، در دل جنگل‌های آفریقا سکنی گزیدم و دست در دست "دانته" به راهنمایی "ویرژیل"، بهشت و دوزخ را در نور دیدم. در کنار "کافکا"، "مسخ" گشتم و همراه با "عمو تم"

برای آزادی، شکنجه‌های دردناک را به جان خریدم. چه شب‌ها، هنگامی که با "هدایت" مشغول گریستن بودیم، ناگهان از سایه‌ی زُمخت و قوز کرده‌مان به روی دیوار وحشت‌زده شده و بر خود لرزیدیم...

زندگی من در خاموشی و انزوا سپری می‌شد...

سکوت‌م فریادی بود از دردها؛

و مغزم قبرستانی از افکار مریض و رنج‌کشیده...

من به طرز وحشتناکی از مرگ نمی‌ترسیدم. حتی از آن استقبال می‌کردم. زیرا هرگز زندگی نکرده بودم. پیوسته در حال کوشش برای اندیشیدن به چیزهایی بودم که غیرقابل گفتن هستند. چیزهایی که تنها در من -در مغز استخوانم- احساس‌شان کرده و با استخوان‌هایم تجربه‌شان می‌کردم. چیزهایی که هرگز کسی آن‌ها را درک نخواهد کرد. بدترین بلا تکلیفی‌ام از زمانی آغاز شد که در «بودن» یا «نبودن» خود نیز دچار تردید گشتم. باورش برایم سخت و غیرمنتظره بود که بپذیرم «هستم».

ارتباطم با جهان به کلی قطع و در انزوای ناباوری محصور بودم. دیدن سایه‌های بی‌روح، من را شگفت‌زده می‌کرد. یک مشت ابله با مغزهای پوسیده که با اشتیاق و ولع همچون گله‌ی احشام، در حال پرکردن شکم و ارضای زیر شکم بودند. روزها پول جمع می‌کردند و شب‌ها سیفون خایه‌هایشان را می‌کشیدند. همیشه از نزدیک شدن به این سایه‌های چندش‌آور واهمه داشتم. حدس می‌زدم که لمس کردن آن‌ها -بسان فرو بردن دست در سرگین داغ بز و یا واژن کرم‌زده‌ی پیرزنی عفریته- سلول‌هایم را ذوب خواهد کرد.

به مرور دریافتم که توهم مغز کوچک این سایه‌های کریه‌المنظر به قدری لجام‌گسیخته است که حتی زندگی مزخرف خاکستری را رنگی می‌بینند. هر زمانی

که از «سبز بودن فردا» یا «سرخ بودن عشق» سخن می‌رانند، با دلهره و تردید به حماقت‌شان می‌خندیدم. آن‌ها هیچوقت نمی‌دانستند که نهایتاً باید به طبیعت بازگردند و در کنار سرگین گاو، برای رشد درخت انجیر، نقش کود را ایفا کنند...

### بیچاره‌ها!

همان بهتر که ندانند و با وقاحت و دریوزگی، بیشتر و بیشتر مال و منال گردآوری کرده و حق یکدیگر را نشخوار کنند تا در زمان مرگ حسرت از دست‌دادن داشته‌هایشان، بیشتر و بیشتر زجرکششان کند...

در این مرداب متعفن که جسد من تا خرخره در لجن فرو رفته و هر روز مرگِ دردناک خود را انتظار می‌کشیدم، تنها چیزی که چون مخدری آرام‌بخش و موقت، سرگیجه‌های سرسخت من را تسکین می‌داد، «نوشتن» بود. نوشتن یک کیف عجیبی در من ایجاد می‌کرد. با این که می‌دانستم کسی توان خواندن و درک کردن مزخرفاتم را نخواهد داشت، اما برای تسهیل دردهای وحشتناک و فراموشی زخم‌های ریشه‌کرده در روحم - که روز به روز عمیق‌تر و زجرآورتر می‌شدند - مجبور به نوشتن بودم. نوشته‌های من معجونی بود تلخ و گس از «تاریخ» و «فلسفه» در ظرف کج و کوله‌ی «ادبیات سیاه پست‌مدرن». کلامی تلخ؛ نه چون چایی بدون قند، چه بسا تلخ‌تر از زهرماری که روزگار به خوردم داده بود. من مورّخی فیلسوف بودم که هر شب در تلخی اشعارم، خود را حلق‌آویز می‌کردم...

هر روز می‌کوشیدم پیش از آغاز تشنج‌های دردناکم، چند خط بیشتر از افکار آشفته‌ام را روی کاغذ بیاورم. یاد گرفته بودم که هرکدام از این تشنج‌های لعنتی می‌تواند فراهم‌کننده‌ی ملاقات من با مرگ باشد. سال‌ها بود که مرگ تدریجی من آغاز شده و می‌دانستم که همچون "گریگوار سامسا" مدت‌هاست به حشره‌ای

چندشناک تبدیل گشته و محکوم به فراموشی در عدم هستم. باری از بخت بد، نه "کافکایی" وجود داشت که من را جاودانه کند و نه "ویرژیلی" تا من را بسراید...

این زندگی نکبت در میان گذر روز و شب‌های تکراری و کسالت‌بار، به چرخه‌ای بیهوده بدل گشته و نفس کشیدن را برایم دشوار می‌کرد. به اندازه‌ای در این چرخه غرق بودم که سرگیجه‌های مزخرف، برایم تبدیل به عادت‌ی روزمره شده بود.

زندگی من از سیاه و سفید بودن، در حال تنزل و سقوط به پرتگاه خاکستری مطلق بود. روزهای کسالت‌بار می‌گذشت و عقربه‌های ساعت مدام دور خود می‌چرخید و ذهن مرا در هم می‌پیچید. زخم‌های روحم خارش بیشتری می‌گرفت و کرم‌های مغزم جویدن را با قدرت و سرعت حیرت‌آوری دنبال می‌کردند. کابوس‌های وحشتناک تمامی نداشت و عذاب من روز به روز شدیدتر می‌شد...

اما درست هنگامی که به تجزیه‌ی کامل نزدیک شده و روحم در شرف متلاشی شدن قرار داشت؛ تشعشع چشمک یک ستاره‌ی غریب و دل‌تنگ در میان این کابوس‌های هراس‌انگیز و وحشتناک، زندگی تاریک من را لحظه‌ای روشن ساخت. رویدادی شگفت‌انگیز، گذرا و دلچسب؛ همچون سرور یک جشن خاموش در تاریکی دلپذیر مستراحی نجس، یا وزش نسیمی خنک در گرمای وحشتناک میانه‌ی مرداد ماه، همه‌چیز را در هم تنید و جهان را زیر و زبر کرد...

\*\*\*



دیروز

در یک روز پاییزی بیهوده همانند دیگر روزها؛ در حالی که در مُردابِ دزدگی از جهانِ ماورایِ پوچی شناور و در دخمه‌ی چروکیده‌ی کالبدِ اثیری‌ام، در حال جان‌کندن بودم، پشت پنجره‌ای که تنها رابط من و جهانِ سایه‌ها بود در کنار درختی مغبون و کهنسال، نگاهی ژرف و بی‌انتهای سراسر آرامش من را آشفته کرد...

دخترکی تن‌خسته و بی‌تفاوت با موهایی پریشان، جامه‌ای گشاد و اندامی نحیف، در میان سیلی‌های وحشیانه‌ی باد خشن پاییزی، باوقار و ناستوار ایستاده بود و با نگاهی سرد و مغموم به آرامی در من حل می‌گشت. در حرارتِ سردی آن دیدگان سیاه ذوب شدم و شُرشرِ عرقِ داغ چنان هستی‌ام را سوزاند که خود را در آستانه‌ی تبخیر شدن یافتم. رعشه‌ای بی‌پایان من را فراگرفت. انگار از آغاز دنیا در حال لرزیدن بودم. گویا آن دیدگانِ سیاه، تبلوری بود از فروغ خدای مهر، که این‌چنین من را در خود ذوب می‌کرد...

-«او که بود؟ آن چشم‌ها چه نیرویی داشت؟ چگونه برای لحظه‌ای، روح متلاشی شده‌ی من را سامان بخشید و سردی و تاریکی جهان را دچار گرمایی فزون‌بخش کرد؟ آیا رویایی گذرا بود؟ یا روح من تحت تاثیر طلسم پیری مخوف، و همی دلچسب را تجربه می‌کرد؟ آیا بیدار بودم؟ یا این "یگانه ملکه‌ی هستی" را در خواب می‌دیدم؟»...

واو!...

چه تعبیر زیبایی! یگانه ملکه‌ی هستی! به درستی که او یگانه ملکه‌ی هستی،  
یگانه ملکه‌ی جهان و یگانه ملکه‌ی سراسر کائنات بود...

او که از همه‌ی زیبایی‌ها، زیباتر بود...

او که در میان سیل ناامیدی‌ها، امیدبخش بود...

او که ورای آدمی بود...

اما...

- «اگر این دیدار تنها یک رویا باشد، چه؟ اگر من نیز همچون "زریادرس"<sup>۱</sup> دچار  
وهمی دلچسب شده باشم، چه؟ همو که در رویا، شیفته "ملکه اُداتیس" شد؛ در  
حالی که پیشتر هرگز او را ندیده بود. بر سرش فریاد زد که این رویایی پوچ است، اما  
او به حرف من گوش نداد. سال‌ها حیران و پریشان آواره‌ی شهرها گشت و سرانجام  
اُداتیس را یافت...

آیا من نیز چون او، ملکه‌ی زیبای خود را در خواب دیدار کردم؟ یا شاید اصلاً این  
رویداد شگفت‌انگیز و کوتاه، حاصلِ دروغِ نشئگی افیون باشد؟...»

- «نه! چگونه می‌تواند خواب و رویا باشد؟ آن چشم‌های غمگین و بی‌تفاوت که  
عمیقاً در نگاه سرد من گره خورد؛ آن موهای پریشان که در میان باد خشن پاییزی  
ضجّه می‌زد؛ آن لب‌های ترک‌خورده؛ آن اندام شکنجه شده...»

---

۱- حماسه‌ی زریادرس و ملکه اوداتیس، یک کهن‌اسطوره‌ی ایرانی است که در دوران هخامنشیان  
بسیار مشهور و محبوب بود. برای مطالعه‌ی این روایت به کتاب «اساطیر ایرانی» نوشته‌ی همین  
مؤلف رجوع کنید.



در خود غرق بودم و سرگشته در میان سیلِ پرسش‌های هجوم‌آورده به مغزم، دست و پا می‌زدم. در این میان ناگهان اندیشه‌ای محرک و موذی در ذهنم پیچید:

- «شاید هنوز اینجا باشد؟»...

با شتاب تکانی خوردم و در حالی که چون حیوانی متعجب و رم کرده به دور خود می‌چرخیدم، ملتمسانه چندباری سرم را چرخانده و با دنبال کردن خط سیر نگاهم، نخست آن سوی پنجره و سپس درون اتاق را به دقت جستجو کردم. اما جز دیواره‌های سیاه اتاق، تخت‌خواب کهنه‌ی همیشگی، کمد شکسته‌ی مملو از خرت‌وپرت‌ها و تک‌درخت کهنسال آن سوی پنجره، چیز دیگری در دنیایم نبود...

با صدای تِقّ و تِقّ پنجره - که با هر یورش باد، تکانی می‌خورد و ناله‌ای می‌کرد - متوجه سوز و سرمای رخنه کرده در اتاق شدم. زخم‌های ریش‌شده‌ی روحم تا عمق استخوان‌هایم را سوزاند. خود را به کنج اتاق کشیدم. پشت به کمد کهنه و شکسته، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم...

کیفی که فکر کردن به آن لحظات فوق‌العاده‌ای در من به وجود می‌آورد، چنان مدهوشم کرده بود که ملتمسانه از جهان تقاضای توقف زمان را داشتم. کاش تا ابد همه چیز در آن نقطه منجمد می‌شد و من می‌توانستم برای همیشه در آن چشم‌های ماورایی و آسمانی حل شوم. در این صورت زندگی می‌توانست با قلم اسرارآمیز عشق، رنگ‌آمیزی شده و هستی به همراه تمام چرخه‌ی مزخرفش - یک‌بار برای همیشه - جان گیرد...

اما همچنان که در خود دست و پا می‌زدم و می‌کوشیدم بیشتر و بیشتر آن چشم‌ها را در ذهنم مرور کنم، ناگهان فکری آزاردهنده - بسان خنده‌ی پیری مخوف

در دل سکوت نیمه‌شب‌ی سرد و تاریک- از مغزم گذشت و افکارم را به‌گونه‌ای خراش داد که تک تک سلول‌هایم ضعف کرد و دچار درد شد:

- «آیا جز من، کس دیگری نیز آن چشم‌های شگفت‌انگیز را دیده است؟ آیا این سایه‌های دو پای رقت‌انگیز که همه‌ی وجودشان پر از شهوت و نکبت است، با چشم‌های حریص‌شان آن روشن‌ترین تاریکی را برانداز کرده و در ذهن بیمارشان او را تصور می‌کنند؟»...

احساس ترس، توأم با خفگی و اضطراب از سنگینی نگاه حریص آن جانوران دوپا، من را در من هم زد و روحم را سخت پریشان ساخت. خیس عرق گشتم. جنگی درونم آغاز شد و با ناتوانی کوشیدم تا از سنگینی نگاه پلیدشان بر آن چشم‌های آسمانی جلوگیری کنم.

صدای خرچ‌خرچ کرم‌هایی که در میان جمجمه‌ام مشغول جویدن زخم‌های عفونت‌کرده‌ام بودند، در صدای ساعت دیواری -که با هر تیک‌تاک خود، انگار تبری بر فرق سر من می‌کوبید- پیچید و رعشه بر اندامم انداخت. خواستم فریادی بزنم اما چنگال تیز و چرکین بغضی نخراشیده، حلقومم را می‌فشرد. در جنونی توأم با خفگی، سرم را در میان دو دستم قفل کردم تا از چرخش دیوارهای اتاق جلوگیری کنم. دیوانه‌وار در خود می‌پیچیدم و با مشت به دیوار می‌کوبیدم. همه جا سیاه بود و در میان سوت‌های بی‌وقفه‌ی هستی، تیک‌تاکِ دردناک ساعت و خرچ‌خرچ کرم‌های مزخرف، پاهایم سست شد...

\*\*\*



خاموشی لب‌هایم، فریادی است از  
دردها...

تنها "کافکا" درد من را می‌دانست؛

اما افسوس که روزگار به وسعت یک  
قرن، میان من و او فاصله انداخته  
است...

نیمروز

چشم‌هایم را باز کردم. وسط اتاق افتاده بودم. سعی کردم بلند شوم اما پاهایم  
سست بود. گیجگاهم تیر می‌کشید و سرم به شدت درد می‌کرد. انگار که کسی با تبر  
چندین بار به فرق سرم کوبیده باشد. سوز و سرمای مزخرفی از پنجره‌ی نیمه‌باز، به  
درون اتاق رخنه کرده بود. در میان هوای نیمه‌گرم نیمروز، باد پاییزی هوهوکنان در  
آن سوی پنجره می‌رقصید و بر ریش من می‌خندید. آفتاب کمرنگ - با وجودی که  
پشت تکه ابری پنهان شده بود - می‌کوشید با سرسختی تمام، برق درخشندگی‌اش را  
در دیدگان من فرو کند. چشم‌هایم را ریز کردم و در کشاکش سردی و کرختی، با  
گیجی و بی‌حوصلگی به کنج اتاق خزیدم، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم.

خیره به دیوار بودم که صدای چرخیدن کلید درب اتاق، من را متوجه خود کرد.  
"خانوم‌جان" بود. سینی خوراک را در گوشه‌ای از اتاق گذاشت و رفت. مثل همیشه  
حتی به من نگاه هم نکرد. با این که می‌دانم از من متنفر است، اما دل‌آسوده‌ام که به  
خونم تشنه نیست. هربار که وارد اتاقم می‌شود، زیرچشمی براندازش می‌کنم.  
هیچوقت ندیدم در زیر لباسش گزلیکی پنهان کرده یا شش‌لولی بر کمر بسته باشد.

البته فقط این نیست. قلبم هم گواه می‌دهد او با تمام تنفیری که از من دارد، آدم خوبی است. به قلبم اعتماد دارم. می‌دانم که دروغ نمی‌گوید...

قلبم!...

همیشه نگرانش هستم. فکر از دست دادنش، من را می‌ترساند. با این که مدت‌هاست در میان کینه و نفرت سایه‌های دوپا گندیده، اما هنوز زنده است. در همین نفس‌های آخرش هم با من صادق است. همیشه نگرانش هستم. اگر این قلب را از دست بدهم، من هم مثل سایه‌های رقت‌انگیز تبدیل به کرم‌های بی‌احساس و مزخرف خواهم شد -سنگدل و بی‌رحم. نگهداری از این گوهر نیمه‌جان، یکی از دغدغه‌های هرروز من است. پیش‌تر حتی به این اندیشیده‌ام که برای نگهداری از این دُر گران‌بها، سینه‌ام را شکافته و آن را با احتیاط درآورم و در گوشه‌ی اتاق -زیر کمد قدیمی- دفن کنم. آن وقت خیالم راحت خواهد بود که دست هیچ‌یک از کرم‌های دوپا و سایه‌های حریص، به این تنها داشته‌ی من و این تنها میراث بازمانده از انسانیت، نخواهد رسید...

صدای قورقوری در میان سیلاب مایعات لزج درون معده‌ام پیچید. مثل تقلا زدن حلزونی نگون‌بخت در میان گندابی از خون خویش. یادم افتاد که مدت‌هاست گرسنه هستم. خودم را به سمت سینی کشاندم. آش و نان و آب بود. قاشق را برداشتم. پر از آش کردم و تا نزدیکی دهانم آوردم...

اما ناخواسته با تلنگر اندیشه‌ای مرموز، در خود زمزمه کردم:

- «چرا باید آن را بخورم؟ اگر آن "زن عفریته" در غذایم سم ریخته باشد چه؟ او که همیشه دلش می‌خواهد من را بکشد. او که به خون من تشنه است. مگر از پشت درب اتاق نشنیدم که می‌گفت باید از شر این دیوانه خلاص شویم؟»...

- «هه! مزخرف است! بیچاره خودش دیوانه است، فکر می‌کند من دیوانه‌ام! چقدر از او بیزارم. به قدری از روزه‌های مغزِ پوچش بوی گند فاضلاب تراوش کرده است که جهان در نجاستی دائمی غرق گشته. عفریته‌ی منحوسی که مدت‌هاست من را در این اتاق زندانی کرده و هر روز تلاش بیشتری به کار می‌گیرد تا من را بیازارد.»

اما...

- «با این حال با همه‌ی خرفتی‌اش، آدم قبراقت و زبلی است و در کارش بسیار دقیق. هیچوقت نتوانستم قسر در بروم. مگر نه این که هر بار خواستم یواشکی پا از این محبس مزخرف بیرون بگذارم، همچون بختک سر و کله‌اش پیدا شد و جلویم را گرفت؟ با این همه، مدت‌ها بود که دیگر از این بابت دردی ندارم. زیرا به این اتاقک محصور، خو گرفته‌ام. حتی گریزهای گاه و بی‌گاهم از اتاق را، دیگر نه برای فرار، که برای ایجاد یک هیجان کاذب و برون شدن از روزمرگی انجام می‌دهم. خوب می‌دانم که بیرون از اینجا هم خبری نیست. هیچ خبری نیست. همه جا خاکستری است. خاکستری مطلق. جهان خاکستری است.»...

دیگر خوب می‌دانستم که این محبس، از دنیای بیرون آرامش‌بخش‌تر است. اصلاً مصیبت و بدبختی من با خروج از این اتاق آغاز شد. روزی که گریختن من از این چهاردیواری، با دیداری شگفت‌انگیز مصادف گردید. دیداری که زندگی من را از «بی‌تفاوتی» به سوی «دل‌تنگی» سوق داد و مقدمات مرگ تدریجی من را فراهم ساخت:

در آن روز، من -بار دیگر- از قفل نبودن درب اتاق بهره جسته و یواشکی به بیرون جستم. اما هنوز چند گامی از اتاقم دور نشده بودم که آن زن عفریته -بسان سگی دریده بو کشید- متوجه شد و با داد و فریاد خانوم جان را آگاه ساخت. به جانم افتادند و من را کشان کشان به سمت اتاق بازگرداندند. عفریته‌ی منحوس -همچنان که جیغ کشان لیچار بار من می‌کرد- چنان با چنگال اهریمنی‌اش گلویم را می‌فشرده که مرگ را در برابر خود می‌دیدم. در میانه‌ی این کشاکش -درحالی که دست و پا می‌زدم و بر روی زمین کشیده می‌شدم- ناگهان رویدادی بزرگ به وقوع پیوست که جهان برای لحظه‌ای گُر گرفت و در خود سوخت. رویدادی مهیب‌تر از مهبانگ:

در انتهای راهرو و بالای پله‌ها -پله‌هایی که گویی از دروازه‌ی بهشت به سوی زمین کشیده شده بود- فرشته‌ای مقدس را دیدم. آن بالا در آن روشن‌ترین تاریکی، تن خسته و بی‌تفاوت با موهایی پریشان، جامه‌ای گشاد و اندامی نحیف، ناستوار و باوقار ایستاده بود و با نگاهی سرد و مغموم، کشمکش ما موجودات حقیر زمینی را با حسرت می‌نگریست...

با گره خوردن نگاهم در آن چشم‌ها، تقللاً کردنم متوقف شد. سکوت غمگین نگاهش، هیاهوی دنیا را به چالش می‌کشید و شاید در آن لحظه، سراسر هستی -همچون من- دست از جدال با عفریته‌گان برداشته و با حسرت به آن اسطوره‌ی صلابت و اصالت خیره ماندند. این نخستین و واپسین دیدار ما بود...

از آن روز، آن نگاه ژرف و بی‌انتها سراسر آرامش نداشته‌ی من را آشفته کرد. از آن روز به بعد، از درد دوری آن چشم‌ها و حسرت دیدار آن دیدگان آسمانی، قلبم سوخت و دنیایم خاکستر گردید...

همچون همیشه با عبور این خاطرات گنگ و همیشگی، قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم به پایین سُرید و گونه‌هایم را سوزاند. برای بار هزار و یکم بی‌اختیار در خود زمزمه کردم:

- «کاش اینجا بود...»

قاشق را پایین آوردم و با انزجار نگاهش کردم. پر بود از رشته‌های آشِ آغشته به سم. احساس کردم هنوز چنگال‌های اهریمنی زنِ عفریته مشغول فشردن و خرد کردن حلقومم است. با نفرت قاشق را انداختم و آش را با پایم پس زدم، چهار دست و پا به سمت تخت‌خواب کهنه‌ام خزیدم و خودم را روی آن رها کردم...

در گوشه‌ی سقف، عنکبوتی مشغول تار تنیدن بود. با کوششی خستگی‌ناپذیر اندام کرختش را تکان می‌داد و تارهای لزج و بدبوییش را از یک سو به سوی دیگر می‌کشید. کمی بعد دست از تنیدن برداشت و در کنج تارهایش نشست. حریصانه در انتظار به دام افتادن طعمه‌ای بدبخت، لحظه‌شماری می‌کرد. دندان‌های تیزش برق می‌زد و خوی بی‌رحمی و ددمنشی در چشم‌هایش پدیدار بود. با خود فکر کردم:

- «حتما پس از به دام افتادن طعمه‌ای نگون‌بخت، با دندان‌های ترسناک و خونین‌اش روده‌های او را بیرون کشیده و قلبش را تکه‌تکه خواهد کرد...»

چه وحشتناک! مو به تنم سیخ شد...

ناگهان متوجه شدم که من را زیر نظر دارد. سنگینی نگاهش - که زیرچشمی من را می‌پایید - رعشه بر اندامم انداخت. برای جلوگیری از گره خوردن نگاهم در نگاه دهشتناک او، با دلهره چشم‌هایم را بستم. بارها شنیده بودم که چشم‌ها همچون دیواری حائل، میان تشویش و آرامش است. با بستن دیدگان می‌توان خود را از تنش



جهان اشباح رها ساخته و در آرامش سیال تاریکی، غوطه‌ور شد. پیش‌نمایشی از آرامش راستین مرگ...

اما...

خوب می‌دانستم که این‌ها چرندیات مزخرفی است که در دهان سایه‌های دو پا نشخوار شده و هرگز قابل اعتماد نیست...

در میان افکار مشوش و مشکوک و لابه‌لای دندان‌های کرم‌هایی که با ریتم منظم و اعصاب‌خردکن خرج‌خرچ‌شان سرگرم جوییدن رویاهایم بودند، گم شده و در حال اندیشیدن به «هیچ» بودم که ناگهان متوجه تاریکی وحشتناک پیرامونم گشتم. عرق سردی بر پیکرم نشست. هیچ چیز نبود. برگ‌های زرد و خشکیده‌ای که احتمالاً از تن دردمند درختی بی‌نوا کنده شده بودند، با اندوه و نفرت دست باد را گرفته و با چشمانی اشک‌بار پیرامون من می‌رقصیدند. باد خشک و بی‌رحم با تمام قدرت بر سر و صورت‌م سیلی می‌زد. گویی سراسر کائنات به حال زار من می‌خندید. هوهوی باد در گوش‌م رخنه کرده بود و برگ‌های بدبخت با هر یورشی که به چشم و چالم می‌آوردند، غبار دلگیرِ خاطرات را در دیدگانم فرو می‌کردند...

من در جهان و جهان در جنون، مشغول حل شدن بودیم. خواستم بلند شوم و تکانی بخورم اما هرچه کوشش کردم، کمتر موفق شدم. تمام تنم در تارهای چسبنده و لزج عنکبوت گرفتار شده بود. هرچه دست و پا می‌زدم نمی‌توانستم خودم را نجات دهم. خواستم فریاد بزنم اما بغضی نخراشیده، حلقومم را فشار داد...

عنکبوت آهسته آهسته به سوی من می‌آمد. نمی‌دانستم چکار باید کرد. از ترس، توده‌ی نرم چشمانم در کاسه‌ی خود می‌لرزید. هرچه نزدیک‌تر می‌شد، چهره‌ی

چندش آورش نمایان تر می گشت. هنگامی که درست به یک قدمی من رسید او را شناختم: زن عفریته بود...

با همان قیافه‌ی زمخت و نجسبش. چشم‌هایش کاسه‌ی خون بود و از دندان‌هایش رشته‌های لزج و چرب آش آغشته به سم آویزان. او درست بالای سرم ایستاده بود و با نوازش چنگالک‌هایش روی صورتم، من را آماده‌ی ذبح شدن می‌کرد. ناگهان -همچنان که با نفرت در چشم‌های من خیره بود- جیغ ممتد وحشتناکی کشید و بی‌محابا خنجرش را بالا برد تا سینه‌ی من را بشکافد...

نفس نفس‌زنان با نهایت سرعت چشم‌هایم را گشودم. بند بند وجودم در شرف آب‌شدن قرار داشت و پیکرم سنگین بود. درست مثل جنازه‌ای که مدت‌هاست مرده اما همچنان وقیحانه نفس می‌کشد. در تب می‌سوختم و روحم در کالبد بیمارم لقل می‌زد و می‌لرزید. خودم را حس نمی‌کردم. نفهمیدم افلیج شدم یا بختکی مودی - همچون الهه‌ای شوم- روی من افتاده بود که این چنین توانایی تکان خوردن را از من سلب می‌کرد...

کمی گذشت تا توانستم خودم را بازیابم. به آرامی بدنم را تکانی داده و بیچاره و وارفته، در گوشه‌ی تخت نشستم. جرئت دراز کشیدن یا بستن چشم‌هایم را نداشتم. در تبی داغ، یخ زدم و عرق سردی بر پیکرم ماسید. سلول‌های مریض تنم از سردی عرق در آستانه‌ی ذوب شدن قرار داشت. گیج و منگ به ناکجا خیره ماندم. بدبخت و مصیبت‌زده. درست به‌مانند مردی که با دیدن آغوش گشوده‌ی معشوقه‌اش به‌روی پیری‌مخوف، خود را بازنده‌ی بازی مزخرف زندگی یافته و با چشمانی گشاد و دهانی نیمه‌باز، ناباورانه به سوختن آرزوهایش می‌نگرد و در غلیان این تردید ناپخته، مشغول آب‌پز شدن است...

پریشان و مشوش با افکاری بلا تکلیف، خیره بر دیوارهای اتاق ماندم. دیوارهایی که وقیحانه در مقابل چشمان من می‌رقصید. گویا آن‌ها نیز من را مضحکه‌ی خود قرار

داده و با این حرکات ناموزون چندش آور، می کوشیدند تا بیشتر و بیشتر روی اعصاب من رژه برونند. در چرخش نرم هستی، به آرامی مشغول هضم شدن در دل و روده‌های جنون بودم که صدای چرخیدن کلید در قفل درب، من را از من بیرون کشید...

با شنیدن این صدا، قلبم با هیجانی دیوانه‌وار شروع به تپش کرد. همیشه دل بسته‌ی این صدا هستم. با هر بار شنیدنش، دچار یک ترس وحشتناک، توام با کیفی دل‌چسب می‌شوم و غرق در گرداب شک و تردید، بی‌صبرانه به درب اتاق خیره می‌مانم. این صدا می‌تواند آبستن رویدادی شیرین یا واقعه‌ای تلخ باشد. برای زندگی یکنواخت و مزخرف من، این لحظات پراشتهاب یک نعمت لذیذ است. لذتی فراتر از غرق کردن یک عفریته‌ی بدبو در خون خویش، یا کشتن یک کرم جنایتکار که کله‌ی حلزونی نگون‌بخت را متلاشی کرده است...

در ذهنم با این افکار مشغول خودزنی بودم که درب باز شد. نفس راحتی کشیدم. "ماهک" بود که پا به چهاردیواری محقر من گذاشت. مثل همیشه دیدن او تسکین دردهای من بود و برای لحظاتی از شر خارش‌های مزخرف روحم، آسوده می‌گشتم. گویا کرم‌های مجمه‌ام نیز -به‌مانند همیشه- با دیدن او حیرت‌زده شدند که برای لحظاتی دست از جویدن برداشتند...

- «ماهک دوست داشتنی!»...

- «چه خوب شد که آمد!»

با این‌که هر روز به من سر می‌زند، اما من باز هم دلم می‌خواهد بیشتر و بیشتر او را ببینم. البته این خواستن تا پیش از زمانی است که روبرویم می‌نشیند و در چشمانم زل می‌زند. زیرا به محض گره خوردن نگاه‌مان در هم، انگار توده‌ای بدخیم در حلقومم گیر کرده و گلویم را می‌فشارد. در این هنگام زخم‌های روحم ملتهب شده و

چرک‌های مایع از لابه‌لای این زخم‌ها جهیده و سرازیر می‌شوند و همچون اسیدی سوزناک، تا مغز استخوان‌هایم نفوذ می‌کنند. آخر چشم‌های سیاه او، عمیق‌ترین و روشن‌ترین سیاهی در دل تاریکی‌ها است. نگاهی سرد و مغموم. نگاهی دلچسب و بی‌تفاوت که به آرامی من را در خود غرق می‌کند. در آن دو چشم، «جهانی بی‌مرگ» نهفته است. جهانی دلچسب و پر از آرامش که به تمام کهکشان‌های لایتناهی می‌ارزد.

بی‌گمان این چشم‌ها را باید یک هنرمند زبردست، با بهترین و ظریف‌ترین قلم - شاید اصلاً با قلمی آسمانی و ماورایی - کشیده باشد. حتما همین‌گونه است. چون هیچ قلمی لیاقت کشیدن این چشم‌ها را ندارد. این چشم‌ها تنها دلیل برای بقای جهان و تداوم هستی است. بدون آن‌ها، تمام هستی با همه‌ی نکبت‌ها و کثافات و سایه‌های حریص و کرم‌های دوپایش، به اندازه‌ی قضای حاجات بُز، نمی‌ارزد. من نظم هستی را در آن چشم‌ها می‌بینم...

ماهک، معصوم و نجیب است. همیشه به من لبخند می‌زند. من را دوست دارد. نه این که خودش گفته باشد، نه! دوستم دارد چون هر روز به من سر می‌زند و با من حرف می‌زند. آنقدر زیبا سخن می‌گوید که من بلد نیستم پاسخش را بدهم. تنها در روشنایی سیاه چشمانش وامی‌مانم و می‌بینم؛ درحالی که زیر چنگال‌های اهریمنی زن عفریته دست‌وپا می‌زنم، با نگاهم به یک فرشته‌ی ناشناخته، التماس می‌کنم. فرشته‌ای مغموم و مغبون که آن بالا، آن دورها، جایی دست‌نیافتنی‌تر از مریخ برای بشر، در اوج ایستاده است...

می‌دانم! خوب می‌دانم که این درازراهی که میان من و او فاصله انداخته، بالاتریدید با خط‌کش ددمنشی و حسادت عفريتگان طراحی شده است. سرانجام یک روز با نیرویی که از ماورای آسمان و یا شاید از اعماق زمین دریافت خواهیم کرد، تیغ تیزی

را از حلقوم پاره پاره ام قی کرده و یکی از آن عفريتگان منحوس را در خون خود غرق خواهم کرد...

ماهک که بلند شد، رشته‌ی افکار من هم پاره شد. فهمیدم که وقت رفتن است. حیف که این دیدار را همیشه پایانی است. سگرمه‌هایم در هم شد. کاش می‌شد هرگز از این اتاق محقر بیرون نمی‌رفت. کاش می‌شد همیشه در کنارم می‌ماند. تا ابد روبرویم می‌نشست و برایم حرف می‌زد...

او - بدون آگاهی از خودزنی‌های من در لحظات خداحافظی - پیش از رفتن به‌مانند همیشه خم شد، دو دستش را روی گونه‌های من گذاشت و پیشانی من را بوسید و در حالی که می‌کوشید تا غم سنگین نگاهش را پشت برقی امیدبخش پنهان کند، با تلخندی غم‌انگیز، لبخندش را حفظ کرد و با صدایی لرزان آخرین جملاتش را بر زبان آورد:

- «نگران نباش»...

با رفتن ماهک، بار دیگر غمی سنگین بر قلب من نشست و بغضی نخراشیده حلقومم را چنگ انداخت. بدبخت و سرخورده، سرم را به زیر افکندم. خود را به کنج اتاق کشیدم و پشت به کمد کهنه و شکسته، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. مثل همیشه، کوشیدم در ذهنم دوباره او را مرور کنم: ...

- «شاید ماهک یک موجود آسمانی است. یک فرشته پاک. یک روح مقدس. مگر نه این که او تنها کسی است که صادقانه من را دوست دارد؟ شاید او تنها امید

درماندگان، در جنگ بی‌پایان با عفريتگان است. شايد او تکه‌ای از یک بلور درخشان و ارزشمند است که اشتباهی در اعماق این چاهکِ خلا، هبوط کرده. هرچه هست، او از جنس عفريتگان نيست...»

چشم‌هايم را ماليدم و کوشيدم برای رهایی از گیجی، پيرامون را برانداز کنم. همچنان که دیده به اطراف می‌راندم، سینی غذا را در گوشه‌ی اتاق دیدم. نفهميدم که خانوم جان کی برایم غذا آورده بود. اما همین که افکارم را سر و سامانی دادم، يادم افتاد که مدت‌هاست گرسنه‌ام. خودم را به سمت سینی کشيدم. آش و نان و آب بود...

همچنان که سرگرم مبارزه با صداهاى گنگ درون جمجمه‌ام بودم، بی‌هدف قاشق را در دست گرفته و شروع به چرخاندن آن در آش کردم. در این میان ناگهان حس شگفت‌انگیزی به من دست داد. حسی که پیشتر آن را هرگز تجربه نکرده بودم! یک حس وسوسه‌انگیز: اندیشه‌ای مودی حل شده در احساس قدرتی مرموز!...

با خود اندیشيدم، تا زمانی که این قاشق را در دست گرفته‌ام، او محکوم به بودن است. محکوم به زنده ماندن. اما اگر رهايش کنم، در آش فرو رفته و غرق خواهد شد. به نيستی خواهد رفت. حتی شايد جنازه‌اش نیز پس از فرو رفتن در اعماق این مایعات مسخره، هرگز پیدا نشود! فی‌واقع زندگی و مرگ او در دست من است! سرنوشت او در دست من است! بود و نبود او در دست من است! هيچ اختیاری از خودش ندارد!

با غرور کمرم را راست کردم و با نگاهی تحقیر آمیز به قاشق خیره شدم. احساس قدرت عجیبی من را فراگرفت. ناگاه اندیشه‌ای شیطانی از سرم گذشت و لبخند مودیانه‌ای در گوشه‌ی لب‌هايم نقش بست. کمی تردید داشتم اما نهایتاً تصمیم خود

را گرفتم. قاشق را به آرامی بالا آوردم و در یک لحظه، ناگهان رهایش کردم. به سمت کاسه پرت شد و به زودی -مثل من که لحظه به لحظه در گنداب زندگی فرو می‌روم- در آش فرو رفت و غرق شد.

- «آیا من او را گشتم؟...»

- «هه! من او را گشتم!...»

رضایت‌مندانه غرق در باد و غرور بودم و تازه می‌خواستم به سرنوشت پس از مرگ قاشق و فرجام فردای او بیاندیشم که صداهایی مشکوک از پشت درب اتاق، من را از دنیایم بیرون کشید و توجه‌ام را به خود جلب کرد. از این‌که افکارم را غرق در تشویش و جهان خودساخته‌ام را با کلنگ خودخواهی‌شان در مسیر تخریب قرار داده بودند، سخت آزرده‌خاطر گشتم. با این همه، درحالی‌که غرغرنان سگرمه‌هایم را در هم کشیده بودم، بی‌اختیار به پشت درب اتاق خزیدم و گوش‌هایم را تیز کردم.

- «درست نیست رهایش کنیم. آزارش به کسی نمی‌رسد.»

- «چاره‌ای نیست. نباید تا آخر عمر پاسوز یک دیوانه باشی.»

- «آنقدر بر بودنش پافشاری کن که بالاخره یک روز ببینیم جنازه‌اش آن‌جاست و خونسش به گردن ما افتاده!...»

آیا این صدای خرت‌خرت "الهه‌ی شوم" نبود؟...

آری به گمانم خودش بود که مثل همیشه از مرگ من سخن می‌راند...

با شنیدن صدای مرموز او، قلبم غرق در کینه و نفرت به جنب‌وجوش افتاد. نتوانستم بایستم و باقی حرف‌های‌شان را گوش دهم. با گام‌هایی لرزان به سمت تختم

خزیدم و در حالی که زانوهایم را در آغوشم گرفته بودم، روی پهلوی چپم و پشت به پنجره ولو شدم. به قدری از شنیدن صدای او منقلب گشته و پریشان احوال بودم که با اضطراب چشم‌هایم را بسته و در حالی که می‌لرزیدم، در خود مشغول خودزنی شدم...

هیچوقت نفهمیدم که چرا الهه‌ی شوم آرزوی مرگ من را دارد. من هرگز به او بدی نکرده بودم. اصلاً تابه‌حال کاری به کار او نداشته‌ام. همان‌گونه که به هیچ‌کس دیگری کاری نداشته‌ام. اما او هم مثل بقیه‌ی سایه‌های موذی و کرم‌های دوپا به خون من تشنه است. همیشه آهنگ نابودی من را دارد. بارها امتحان کرده. مثل آن نیمه‌شب سرد و مه‌آلود پاییزی. در حالی که ناله‌ی سگان ولگرد آرامش شب را ربوده بود و سوز تندی از لای پنجره وارد اتاق می‌شد، به آهستگی درب اتاق را گشود و با احتیاط پا به درون اتاق گذاشت. بدن سفیدش در تاریکی شب می‌درخشید. لحظاتی -همچون شب‌هی گرسنه که آماده‌ی تکه پاره کردن جسدی بی‌پناه در قبر است- حریصانه من را برانداز کرد. از داغی نگاهش، سرمای سختی وارد رگ‌هایم شد که تا مغز استخوان‌هایم را سوزاند. چشم‌هایش برق می‌زد. ناگهان نیشخند پر فریبی بر لبانش نقش بست و در یک لحظه به سوی من حمله‌ور شد. در سکوتی حل شده در جنون -همچون ماری غول‌پیکر و زهرآگین که به دور طعمه‌اش حلقه می‌زند- من را در برگرفت. با هیجان تقللاً می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد و درحالی که شُرشر عرق می‌ریخت، لحظه به لحظه بیشتر به دور من می‌پیچید...

ترس تمام وجودم را فراگرفته بود. استخوان‌های نحیفم در شرف خرد شدن قرار داشت و هر آینه خود را به مرگ نزدیک‌تر می‌دیدم. اما درست هنگامی که مرگ برای ملاقات با من به کنارم رسیده و خواست دستانم را بگیرد، آخرین رمقم را جمع کردم



و با چشم‌های خیس و حلقوم خفه‌شده و وحشت‌زده، با تمام وجود چنان دست و پا زدم که توانستم پیکر نحیفم را از زیر چنگال‌های نیرومندش بیرون بکشم...

دستپاچه و حیران، با شتاب به گوشه‌ی اتاق خزیدم و در حالی که خود را در آغوش کشیده بودم و به شدت می‌لرزیدم، با ترس نگاهش کردم. با مشت‌های گره کرده همانجا در کنار تخت ایستاده بود و با چشم‌های گشاد و خشمگین -همچون گاومیشی لندهور- با فشار نفس می‌کشید و من را برانداز می‌کرد. احساس ترس و اضطراب از سنگینی نگاه آن جانور دو پا، وجودم را سخت پریشان ساخت. درحالی‌که می‌لرزیدم، چمباتمه زده و سرم را در میان دو دستم قفل کردم. گیج‌گاهم در میان خرچ‌خرچ متوالی کرم‌های مزخرف و سوت‌های ممتد و وحشتناک آزاردهنده، در شرف متلاشی شدن بود. در این هنگام الهه‌ی شوم با خشم و نفرت به سمت من آمد، دو دستی صورتم را گرفت و با صدایی خفه کرده، در گوشم نهیب زد: «هیچ چیزت شبیه آدمیزاد نیست لعنتی» و در حالی که سرخ از عصبانیت بود، از اتاق بیرون رفت...

این تنها باری نبود که او قصد جان من را داشت. یک‌بار دیگر در نیمه‌شب سرد و تاریک در حالی که به خواب عمیقی فرو رفته بودم، ناگهان بر اثر فشار سنگینی تنش از خواب پریدم. روی من افتاده بود و چون افعی غول‌پیکری، من را احاطه کرده و چنان به دور من می‌پیچید که قطره‌های درشت عرق، از پیشانی‌ش چکه می‌کرد و بر سر و صورتم می‌پاشید. اما درست در لحظه‌ای که چشم‌هایم کاملاً باز شد، نفس عمیقی کشید و آخرین فشار را بر استخوان‌های من وارد کرد و بی‌حرکت ایستاد. لحظاتی بعد بدون کوچکترین حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت. آن شب حقیقتاً بخت یارم بود. به موقع بیدار شده بودم. تیرش به سنگ خورد. شاید اگر کمی دیرتر

از خواب می‌پریدم، چه بسا به اندازه‌ای به دور من می‌پیچید که تمام استخوان‌هایم را می‌شکست و اگر حتی نمی‌مُردم، بی‌گمان برای همیشه افلیج می‌گشتم.

در خلال پیکارهای شبانه‌ای که با الهه‌ی شوم داشتم، چیزهای تازه‌ای نیز متوجه شدم. مثلاً فهمیدم که او افزون بر زیبایی، بوی خوبی هم دارد. درست وارونِ زنِ عفریته. با این‌که تعصبات خشک -همچون بوی گند فاضلاب- به اندازه‌ای از روزنه‌های مغز پکیده‌ی آن عفریته‌ی منحوس به بیرون تراوش کرده و مغز خرفت‌ش را چنان احاطه کرده که هرگز به من نزدیک نمی‌شود، اما من مطمئنم بوی گند و متعفن‌ی می‌دهد. اصلاً مگر می‌شود آن کرمِ دوپا، بوی خوبی هم داشته باشد؟ همیشه می‌خواستم بدانم آن عفریته‌ی بدبو چه لذتی دارد که آن "اهریمن چاق و مزخرف" مدام با ولع در حال بلعیدن اوست؟...

این پیش‌آمدها در آن شب‌های تاریک و مشوش، من را مقاوم ساخت. به‌زودی یاد گرفتم باید بیشتر مراقب خودم باشم. زیرا هر آن، ممکن بود اسیر نقشه‌های اهریمنی زن عفریته و الهه‌ی شوم شده و جانم را از دست بدهم. با این همه درک این موضوع برایم بسیار سخت بود که چرا آن‌ها به خون من تشنه هستند؟ من که هیچوقت کاری به کارشان نداشتم؟

اصولاً آدم‌ها موجودات عجیبی هستند. مزخرف هستند. هیچ چیزشان منطقی نیست. نه خوبی‌شان مشخص است و نه بدی‌شان. هیچوقت نتوانستم درک‌شان کنم. از رفتارشان نمی‌شود چیزی فهمید. از اول هم همینطور بودند. اگر مراقب نباشی تکه‌پاره‌ات می‌کنند. به‌درستی که نطفه‌ی بشر را با در یوزگی، بدبختی و کثافت بسته‌اند. از همان روز نخست هم همین بود...

باد از پنجره‌ی نیمه‌باز وارد شد و استخوان‌های پشتم را نوازش کرد. زخم‌های روحم سوزش شدیدی گرفت. خودم را بیشتر جمع کردم و با دست راستم پتوی کهنه را پیدا کرده و روی خود کشیدم. اما موثر واقع نشد. سرما به اندازه‌ای در مغز استخوانم نفوذ کرده بود که صدای ترک برداشتن استخوان‌هایم را می‌شنیدم. ناچار با بدبختی و وارفتگی بدنم را تکانی داده و درحالی که خود را در آغوش گرفته بودم، در گوشه تخت نشستم. در این لحظه بی‌اختیار با خود اندیشیدم:

- «کاش می‌شد سرنوشت به گونه‌ی دیگری رقم می‌خورد. کاش می‌شد خطّ ممتدی که میان ما فاصله انداخته بود را با یک قیچی تیز و برنده منقطع می‌کردم. کاش می‌شد خارج از دیوارهای سلول عذاب‌آور زمان و مکان و به‌دور از چشمان زن عفریته، در آن چشم‌های آسمانی و بی‌همتا، تا ابد خیره می‌ماندم و او را ستایش می‌کردم. او که بهترین بود. او که زیباترین بود.»

- «اما اگر درست در همین هنگام زن عفریته از راه می‌رسید، چه؟»

- «حتما با همان جیغ‌های چندش‌آورش به سوی من یورش می‌آورد و همچنان که گلویم را فشار می‌داد، من را کشان‌کشان به اتاقم بازمی‌گرداند. شاید با چنگال‌های تیزش شکمم را پاره‌پاره می‌کرد و روده‌های مرطوب و لزجم را بیرون می‌کشید تا با آن‌ها من را دار بزند. یا حتی با انگشت‌های کشیده‌اش، توده‌ی شناور چشم‌هایم را از حدقه در می‌آورد. او که از من متنفر است. او که به خون من تشنه است. شاید الهه‌ی شوم هم کمکش می‌کرد. به دورم حلقه می‌زد و همچون افعی غول‌پیکری، آنقدر فشارم می‌داد تا استخوان‌هایم خرد شود. حتی ممکن بود دو نفری به جانم بیافتند، با تیغی چرک‌آلود سینه‌ام را بشکافند و پس از بیرون کشیدن قلبم، آن را جلوی سگ بیاندازند تا دیگر نتوانم عاشق باشم...»

- «احمق‌ها! نمی‌دانند که حتی با این حربه هم نمی‌توانند عشق را از وجود من بزایند. من بدون قلب هم می‌توانم عاشق باشم. من می‌توانم با تک تک سلول‌هایم عاشق آن چشم‌ها باشم. ولی چه خوب که آن‌ها این راز را نمی‌دانند. آن وقت بعد از بیرون کشیدن قلبم دست از سرم برمی‌دارند. فکر می‌کنند که عشق او را از من زدوده‌اند! ولی بیچاره‌ها خبر ندارند که تک تک سلول‌های من، تک تک مویرگ‌های من برای بندگی آن چشم‌های آسمانی ساخته شده...»

آهی کشیدم و با حسرت ادامه دادم:

- «کاش یک روز می‌توانستم شاهد یک رویداد شگفت‌انگیز باشم. رویدادی اسرارآمیز که زندگی را با قلم اسرارآمیز عشق، رنگ‌آمیزی کرده و هستی را یک‌بار برای همیشه جان دهد. کاش یک روز آن فرشته‌ی ناشناخته، آن یگانه ملکه‌ی هستی - که با سردی نگاهش جهان را به چالشی بی‌فرجام می‌کشید - پا به دنیای حقیر من گذاشته و به دیدار من می‌آمد...»

اما ناگهان به خود آمده و متوجه اشتباه نابخشودنی خویش گردیدم. پس در مقابل این زیاده‌خواهی با قدرت تمام ایستاده و نهیب زدم:

- «دیوانه شدی؟! احمق! عجب انتظار مزخرفی! او نباید هرگز از این درب وارد شود. این اتاق محقر و کهنه شایستگی پذیرایی از او را ندارد. اصلاً چرا باید به دیدار من بیاید؟ او که جهانی بخاطرش برپاست. او که با چشم‌های غمگین و بی‌تفاوت چنان دنیا را به چالش می‌کشد که تمام جاذبه‌های هستی از شدت شرمندگی در مرداب بدبوی خاکستری فرو رفته و حقیرانه جان می‌کنند. او که فروغی است فزایش‌بخش از خدای مهر. اصلاً او کجا و من کجا؟ من موجودی حقیر و بدبخت در برابر آن صلابت مطلق...»

شرمنده از سرزنش‌های خود، با گیجی سرم را بلند کردم. چشم‌های سیاه او، مدام در ذهنم می‌چرخید و از جلوی دیدگانم می‌گذشت. کوشیدم چندبار به مغزم گوشزد کنم که من بدون آن چشم‌ها هیچ مطلق هستم. بدبخت و فرسوده. بارها و بارها این را با خود تکرار کردم. زیرا این یادآوری مهمی است. نباید آن را فراموش کنم. وقتی نمی‌توانم آن چشم‌ها را ببینم، وقتی نمی‌توانم آن چشم‌ها را داشته باشم، حتی نباید حق نفس کشیدن داشته باشم. باید از هم بیاشم. باید منفجر شده، نیست و نابود شوم. باید این کالبد زمینی - در فراغ آن چشم‌های آسمانی - همچون «من هرگز وجود نداشته»، از میان برود. اصلاً همان بهتر که کرم‌ها در میان پیکر متلاشی‌شده‌ام پیدا شوند و تک تک سلول‌هایم را نشخوار کنند. وقتی آن چشم‌های آسمانی را نداشته باشم حتی نباید جسدی از من باقی بماند. حتی نباید ذره‌ای از من باقی بماند...

صداهایی عذاب‌آور در سرم می‌پیچید و گیجگاهم را متورم می‌کرد. انگار خنجری برنده را در شقیقه‌هایم فرو برده و می‌چرخاندند. با قورت دادن آب دهانم، تیغی در گلویم - در توده‌های گوشتی حلقومم - فرو رفت و اشکم سرازیر شد. سرم را در میان دو دستم قفل کردم. کوشیدم به افکارم جهت داده و متمرکز شوم. اندیشه‌ای ملال‌آور و چندش‌ناک از ذهنم گذشت:

- «اکنون او کجاست؟ در چه حال است؟ آیا شاد است؟»...

- «چه مزخرفی؛ مرده شور این افکار محقر و مصنوعی را ببرد. این دیگر چه پرسش چرندی بود؟ آیا شاد است؟! هه! لعنت به تو! احمق! آن چشم‌ها که نباید شاد باشد! تمام جذابیت و گیرایی آن چشم‌ها به بی‌تفاوتی و غم‌زدگی آن است! یعنی

ذهن من تا این اندازه خودسر و لابالی شده که چنین اندیشه‌ی مزخرفی را در خود  
راه می‌دهد؟!...»

بحث با خود را رها کردم. حوصله‌ی نشخوار کردن کلمات را نداشتم. بعضی  
آب‌دار چنان گلویم را چنگ انداخته و می‌فشرد که نفس کشیدن برایم سخت‌ترین  
کارها بود. شقیقه‌هایم در شرف انفجار قرار داشت و کرم‌ها با سرعت بیشتری، جویدن  
مغزم را از سر گرفته بودند. ادامه‌ی این روند برایم تحمل‌ناپذیر بود. لاجرم جنگ با  
افکارم را به کناری انداخته و روی تختم ولو شدم...

\*\*\*



### شامگاه

چشم‌هایم را که گشودم، روی تخت رها شده و سرمای مسخره‌ای درون جانم  
رخنه کرده بود که بدن کرختم را مورمور می‌کرد. به سختی تکانی خوردم، پیکرم را  
از جا گنده و ایستادم. نه حوصله‌ی دراز کشیدن روی تخت را داشتم و نه چمباتمه  
زدن در کنج اتاق را. بلا تکلیف و بی‌هدف چندباری دور تا دور اتاق را گز کردم.  
احساس نیمه‌خفگی داشتم. گویی چنگال‌های موجودی موزی و ناشناخته به  
آهستگی گلویم را فشار می‌داد و جیغ‌هایش در دوردست‌های گوشم به آرامی  
می‌پیچید.

بی‌اختیار نگاهم به پنجره‌ی نیمه‌باز افتاد که از لای آن، باد خشن پاییزی  
هوهوکنان درون اتاق می‌شد. به طرف آن روان شدم و در میان هیاهوی زوزه‌ی باد،  
پرده را کنار کشیدم و به بیرون زل زدم. آسمان، سرخ و غمگین بود و خورشید در  
آستانه‌ی مرگ قرار داشت. روبرویم - کمی آن‌سوتر از حصار پنجره - درخت  
خشکیده‌ی زردی را دیدم که با خوردن هر سیلی از باد، برگ‌های بیشتری را رها  
می‌کرد. فریاد خستگی از عمق جان درخت کهنسال شنیده می‌شد. گویا خود را برای  
مرگ اسفناکی آماده می‌کرد.

- «درخت پیر بیچاره. چه سرنوشت شومی. چه تقدیر غم‌انگیزی. بختی بد،

همانند من بدبخت»...

چقدر دل خراش بود وقتی که در این غروب رو به تاریکی، با از دست دادن هر یک از برگ‌هایش - بسان پدری که مرگ فرزندانش را در پیش چشمانش نظاره می‌کند - ناله سوزناکی از عمق جان کشیده و به تلخی اشک می‌ریخت. انگار خودش هم فهمیده بود که محکوم به درد کشیدن و مرگ تدریجی زجرآوری است. کاش می‌توانستم او را در آغوش گرفته و با دستهایم تک‌تک برگ‌هایش را محافظت کنم تا شاید اندکی تسکین‌دهنده‌ی دردهایش باشم...

شاید او هم سابقاً معشوقه‌ای داشته. معشوقه‌ای از جنس آسمان که آن بالاها، در اوج می‌ایستاد و او را می‌نگریست. و شاید تمام زندگی این تک‌درخت پیر، در چشمان غم‌زده و سرد او خلاصه می‌شد. اما از بخت شوم، یک روز زنی عفریته با چنگال‌های چرکینش معشوقه‌ی آسمانی را دریده، آرامش نداشته‌اش را دزدیده و هستی‌اش را از ریشه ساقط کرده باشد. و از برای همین مصیبت است که اکنون درخت بیچاره، در فراق چشم‌های سیاه‌رنگِ یگانه ملکه‌ی هستی‌اش، این چنین دردمندانه ضجه می‌زند و مرگ را انتظار می‌کشد...

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمانم سرازیر شد. زیر پلک‌هایم به مخزن قطرات انباشته‌ی اشک تبدیل گردید و دیدم را مختل نمود. سرم گیج می‌رفت. همه‌جا خیس و تار بود. همچنان که باد در میان شاخ و برگ درخت پیر می‌چرخید، زمین و زمان نیز به آرامی در ذهن من همچون مایعی لزج، کش آمده و شروع به چرخیدن می‌کرد.

من - همچنان سرسختانه - در میان سیلی‌های باد و قطرات درشت اشک و صداهای دردناک چکش‌کاری مغزم، بر درخت بی‌نوا خیره بودم. رقص برگ‌های زرد و فرو رفتن تیغ باد در خیسی چشمانم، نگرستن را سخت می‌کرد. به سختی در پیرامون درخت، کودکان قد و نیم‌قدی را مشاهده کردم که با جیغ و خنده و لهله،



دور آن می‌پلکیدند و ابلهانه بازی می‌کردند. گاه‌گاهی در میان آن هیاهوی گنگ و بی‌انتها، می‌شنیدم که من را برای شرکت در بازی‌های احمقانه‌شان فرامی‌خوانند. اما من فقط به سرخوشی‌های مذبحخانه‌شان با حیرت و تمسخر نگاه کرده و در دلم بر ریش‌شان می‌خندیدم. حماقت‌شان من را از هستی و نیستی منزجر می‌کرد. شادی‌هایی سرشار از پوچی و هوچی.

چه شادی‌های ابلهانه‌ای! چه دل‌خوشی‌های حقیری! چنان در خوشی‌های نفرت‌انگیز غرق بودند که فراموش‌شان شده بود، فرجام روزگارشان نیستی است و به‌زودی باید به طبیعت بازگشته، در کنار سرگین گاو، برای رشد درخت انجیر نقش کود را ایفا کنند...

عمیقا - با همه‌ی سختی‌هایی که داشت - مشغول نگرستن به این رویدادهای کج و معوج بودم که...

ناگهان نگاه سردم در چشم‌های غمگین و بی‌تفاوت دخترکی تن‌خسته - که با جامه‌ای گشاد و اندامی نحیف، ناستوار و باوقار در کنار درخت ایستاده بود - گره خورد. دخترکی با چشمانی غمگین، لب‌هایی ترک خورده و اندامی شکنجه شده. دخترک مغموم ایستاده بود و موهای پریشان‌ش در میان سیلی‌های پی‌درپی باد خشن پاییزی، ضجه می‌زد...

او مثل دیگر کودکان نبود؛ شادی نمی‌کرد و فریاد نمی‌کشید. تنها با اندوهی بی‌پایان، خاموش ایستاده بود و با سردی نگاهش، من را در چشمان سیاهش ذوب می‌کرد...

نگاه خاموش و رو به غروب او پرفروغ‌تر از خورشید بود. نگاهی ژرف و بی‌انتها که من را در خود می‌مکید...

آرزوی انجماد زمان را داشتم. نگاه کردن در آن چشم‌ها من را از همه چیز و همه کس بی‌نیاز می‌کرد. نگاهی عمیق که در ژرفای خود، دنیایی را جا داده بود که یقیناً با من بیگانه نبود. من متعلق به آن دنیا بودم. اما نمی‌دانم به کدامین گناه تبعید شده و اکنون در پشت حصار این پنجره و درون این اتاقک شکنجه، به جبر زمان محکوم به گذراندن حبسی بی‌پایان بودم...

غرق شدن در آن چشم‌ها آرامش لذیذی داشت. مثل یک مرگ تدریجی خوب و بی‌درد. مثل رها شدن از سنگینی جسم، و شناور ماندن در کهکشان بیکران. اما این آرامش، دوامی نداشت. به زودی با یک سیلی خشک و دردناک از باد بی‌رحم و فرو رفتن یک تکه برگ خشکیده در تخم چشم چپم، دنیای غبارآلود و مشوش من در هم پیچید و از درون آن چشم‌های سرد و دلچسب با لگد به بیرون پرتاب شدم...

برای لحظه‌ای پاهای نااستوارم سست شد و سرم گیج رفت. چندباری پلک زدم و کوشیدم تا خودم را پیدا کرده و به یاد بیاورم که در کجا هستم. سپس مأیوسانه با شک و دلهره پیرامون درخت پیر را برانداز کردم. اما هیچ کس نبود. نه کودکانی سرگرم بازی و شادی و نه دختری با چشمان سیاه و غمگین...

تک درخت کهنسال تنهای تنها بود. با این حال سرسختانه ایستاده بود و در اوج ناامیدی، واپسین کوشش‌هایش را در نبرد نابرابر با باد سهمگین پاییزی، برای زنده ماندن به کار می‌بست و از آخرین برگ‌هایش محافظت می‌کرد. درخت بیچاره. درخت مظلوم. به کدامین گناه مستحق این است که چنین بی‌رحمانه زجرکش شود؟ آه...

در سرنوشت به باد رفته‌ی خود و درخت غرق بودم که صدای قدم‌هایی مشکوک، من را از افکارم بیرون کشید و متوجه خود کرد. نگاهم را از درخت پیر برداشتم و در

امتداد سمت چپ خط سیر نگاهم، پیرمردی درشت و زمخت را دیدم با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چپقی در دهان که آرام‌آرام طول کوچه را می‌پیمود. با آن قد و قامت خمیده‌اش، محکم و استوار - همچون کسی که مصمم و مغرور، صخره‌ای خشن را بر دوش می‌کشد - گام برمی‌داشت.

صدای خش‌خش خرد شدن برگ‌های بی‌پناه - که دردمندانه محکوم به نیستی بودند - در زیر پاهای آن قُلَّتَشَنِ مغرور، هستی را در انزجاری ابدی فرومی‌برد. با نفرت نگاهش کردم. او را همچون خدایی یافتم که جز خود کسی را نمی‌بیند و برای رسیدن به مقصد و مقصودش، همه‌چیز و همه‌کس را در زیر پاهایش له می‌کند...

در ناله‌های مرگ برگ‌ها محو بودم که پیرمرد در نزدیکی درخت کهنسال - درست روبروی من - به ناگاه ایستاد. انگار که فهمیده بود مشغول استهزای او هستم. اندکی بعد، به آرامی صورتش را به سوی من چرخاند. تشعشع روشنایی چراغ اتاق در آن تاریکی پر از دلهره و تشویش، رخسار اهریمنی‌اش را نمایان کرد:

چهره‌ای زمخت، چروکیده و ترک‌خورده، با خطوطی عمیق و ناموزون که هرچه به سمت پایین می‌آمد، زیر خروارها ریش خاکستری و چرکین پنهان می‌شد. هیبتش شبیحی سیاه و بدبو را تداعی می‌کرد. من بر خود می‌لرزیدم و او با دهانی نیمه‌باز و چشمانی لوچ، پرغرور و فاتح به من زل زده و غرق در تمسخر، من را می‌نگریست...

منظره‌ی دهشتناکی بود. هزار نقشه‌ی شوم در پشت آن نگاه چندشناک پنهان

بود...

ناگهان با صدایی از اعماق دوزخ، با صدایی خفه و خبیث، خنده‌ای چنان تیز و بُرنده - به نیرومندی آذرخش - سر داد، که روح من خراش خورد و مو به تنم سیخ گردید. سخت ترسیدم و شُرْشُر عرق داغ، هستی‌ام را سوزاند. باد خشن پاییزی نیز از

فرصت استفاده کرده و همزمان با نعره‌ی او، سیلی‌های خشک و دردناکش را محکم‌تر از همیشه بر سر و صورتم روانه ساخت...

در حالی که زانوهایم به شدت می‌لرزید، واپسین رمقم را جمع کرده و با وحشت پرده را کشیدم و خود را به گوشه‌ی اتاق انداخته، سرم را در میان دو دستم قفل کردم. صدای خنده‌ی چندش‌ناکِ پیرمخوف، تا آخر دنیا در سرم می‌پیچید و زخم‌های به‌عمقِ جان نفوذ کرده‌ام را می‌سوزانید. دهانم خشکیده بود و چشمانم سیاهی می‌رفت. ناگهان به یاد آوردم که پنجره‌ی اتاق را نبسته‌ام. با تمام وجود، خودم را در آغوش کشیدم و با چشمان از حدقه بیرون زده -در حالی که می‌لرزیدم- خیره به پنجره، آرزو می‌کردم که ای کاش آن پیرمخوف آنقدر جالاک نباشد که توانایی وارد شدن از پنجره را داشته باشد...

مدت زیادی طول کشید تا شناکنان از اقیانوس متلاطم ترس، خود را به ساحل آرامش سوق دهم. شاید قرن‌ها در این مسیر بودم. هرچند که می‌دانم هرگز نرسیده و نخواهم رسید. مسیری بی‌انتهای که من را در خود گیر انداخته و رسیدن به ناکجا را برای من تبدیل به آرزویی محال کرده بود. این رفتن‌ها و نرسیدن‌ها بزرگ‌ترین عذاب من است. عذابی دردناک که هزاران سال است، مشغول مکیدن شیرهی جان من است. چه می‌شود کرد؟ شاید این نرسیدن‌ها، از آن دسته افعالی است که تنها برای به سخره کشیدن من آفریده شده و شاید اصلاً زجرکش کردن من از مهم‌ترین اهداف این چرخه‌ی منحوس باشد.

همچنان که به آرامی خود را پیدا می‌کردم، دریافتم که شدت وزش باد کمتر شده و بانگ‌های نامفهوم و سوت‌های دلخراش به آرامی در دورترین نقاط مغزم، مشغول محو شدن هستند. خوب که دقت کردم دیگر خبری از خنده‌ی بُرنده‌ی پیرمخوف هم نبود و چکش‌کاریِ مغزم نیز احتمالاً به پایان رسیده بود. تنها آن

صدای آشنای خرچ خرچ کرم‌های لانه کرده در مغزم شنیده می‌شد که به آرامی سرگرم جویدن مغز و روحم بودند. نفسی به آسودگی کشیدم...

چقدر خوب بود که پیرمخوف دستش به من نرسید. در همان دیدار کوتاه، در چشم‌هایش خواندم که آهنگ آن را دارد تا با تخته‌سنگی بزرگ به سرم کوبیده و مجسمه‌ام را متلاشی کند. حتی شاید بر آن بود تا پس از گشتن من، توده‌ی خاکستری مغزم را بیرون کشیده و در دیگ آب‌جوش بیاندازد تا بپزد. این کاری است که یقیناً زن عفریته نیز بعد از دست‌یابی به من انجام خواهد داد. خودم از پشت درب اتاق شنیدم که در میان صدای ملچ‌ملوچی که با آن اهریمن چاق و مزخرف به راه انداخته بود، با عشوه و نفرت می‌گفت: «کاش این لعنتی هم نبود. همیشه مزاحم است. دلم می‌خواهد کله‌اش را متلاشی کنم و مغزش را به شکرانه‌ی کم‌شدن شرش، بپزم و خیرات کنم»...

لعنتی...

کاش می‌توانستم درست لحظه‌ای که با ولع مشغول لیسیدن کثافات‌شان بودند، انگشت در حلقومم کرده، تیغ‌های فرو رفته در حنجره‌ام را قی کنم و با یک یورش پرقدرت، زندگی ننگین‌شان را از ریشه، ساقط سازم...

چه لذتی دارد زمانی که آن عفریته‌ی غرق در خون، خود مشغول جان‌کندن است، به چشمان گریه و رو به خاموشی‌اش خیره شده و بلند بلند به تلف شدن او بخندم. شاید حتی در آن لحظه همان‌طور که از خانوم‌جان شنیده بودم که: «خون قربانی بلا را دفع می‌کند»، دست‌هایم را به خون‌شان آغشته کرده و به صورتم می‌مالیدم...

مزخرف است! حالَم از همه‌شان به هم می‌خورد. همه‌شان نفرت‌انگیزند. موجودات  
مضحکی که در حال غرق شدن در منجلاب کثافات خود، می‌خواهند من را نیز به  
نیستی بکشانند. سایه‌های مودی...

حیف...

حیف که من ضعیف‌تر از آن هستم که بتوانم از پس او بریایم...

از آن عفریته‌ی بدبو متنفرم. از خودم که ناتوان و بدبخت هستم، متنفرم. از  
همه‌ی زندگی و از این کرم‌های مزخرف و سمج درون جمجمه‌ام - با آن خرچ  
خرچ‌های مکرر و عذاب‌آورشان - متنفرم. از عقاید پوچ و گمراه‌کننده‌ی مردمان نکبتی  
که فقط به شکم و زیر شکم‌شان فکر می‌کنند، متنفرم. از همه‌ی این مزخرفاتی که  
می‌نویسم و از هرکس که این‌ها را می‌خواند، از زخم‌های مزخرف و دردناک روحم -  
که روز به روز شدیدتر و عمیق‌تر می‌شوند - و تا مغز استخوان‌هایم را می‌سوزاند و از  
تمام دنیایم متنفرم...

من محکوم به عذاب کشیدن هستم. محکوم به خاکستر شدن. محکوم به درد  
کشیدن. محکوم به نابود شدن...

باید با تک‌تک سلول‌هایم در فراق آن چشم‌های آسمانی، ضجّه زده و زجرکش  
شوم.

و در اوج این دردها، به یاد آورم که من قربانی آن چشم‌ها هستم. قربانی آن نگاه  
حیرت‌انگیز...

اصلاً چه چیز از این بالاتر که برای آن چشم‌ها آب شده و لحظه به لحظه به  
سوی نیستی هبوط کنم؟ آیا پس از آن می‌توانم ادعا کنم که برای آن چشم‌ها تجزیه

شده‌ام؟ اصلا باید هم همین باشد. من بیچاره‌تر از آن هستم که سزاوار نگاه کردن در آن دیدگان آسمانی باشم. من باید فقط قربانی آن دو چشم باشم. آن دو مروارید سیاه. من موجودی حقیر و بدبخت در برابر آن صلابت مطلق...

سرم را از میان زانوهایم بیرون کشیدم. خیزی چشمانم، نگاه کردن را دشوار می‌ساخت. دیوارهای اتاق، با رقص‌های وقیحانه من را به ریشخند می‌گرفتند و سوز و سرمای چندش‌ناکی که از پنجره‌ی اتاق وارد می‌شد، استخوان‌هایم را بی‌حس می‌کرد...

چشمم به سینی گوشه‌ی اتاق افتاد. نفهمیدم که خانوم‌جان کی برایم غذا آورده بود. اما افکارم را که سر و سامانی دادم، یادم افتاد که مدت‌هاست گرسنه هستم. خودم را به سمت سینی کشیدم. آش و نان و آب بود...

خواستم قاشق را برداشته و آش را تناول کنم، اما...

دیدم که قاشق در آش غرق گشته...

- «کدام نیروی نیرومندی او را غرق کرده است؟»

به آرامی و با تردید دست در آش کرده و پس از جستجویی کوتاه، قاشق را یافتم و بیرون کشیدم.

سالم بود!

و شاید سرحال!

اکنون که از منجلاب آتش نجات یافته، خواهد توانست کمافی السابق کار  
روزمره‌اش را انجام داده و آتش را از کاسه به دهان منتقل کند!

- «من او را از مرگ نجات دادم؟»

- «من او را از مرگ نجات دادم!»

فکر کردم حتی می‌توانم دوباره قاشق را در آتش رها کنم و این بار نجاتش ندهم تا  
غرق شود! تا بمیرد! به‌درستی که زندگی و مرگ او در دست من است! سرنوشت او در  
دست من است! هیچ اختیاری از خودش ندارد! بود و نبود او را من تعیین می‌کنم!...

اما نه!

من فقط خدای قاشق هستم و در زندگی خودم هیچ اختیاری ندارم. شاید کسی  
دیگر اختیار زندگی من را دارد - و مثل من که می‌توانم قاشق را بکشم یا نجات دهم -  
می‌تواند با من چنین کند...

- «مزخرف است. اگر این‌طور باشد، او عجب موجود بدی است. چرا اختیار را از  
من سلب کرده؟ چرا من را به حال خودم رها نمی‌کند؟»...

- «اما اگر رهایم کند و مثل قاشق - که در آتش غرق شد - من هم در لجنزار این  
دمادم نکبتی غرق بشوم چه؟»

- «که چه؟ اصلاً غرق بشوم. به درک. وقتی بمیرم خیلی هم خوب می‌شود. دیگر  
صدای خرچ خرچ این کرم‌های لزج را نمی‌شنوم. کرم‌های لعنتی. لعنت به همه‌شان.  
لعنت به آن زن عفریته»...



با سگرمه‌های در هم، قاشق را با عصبانیت در دست گرفتم و مقداری از آش را تا نزدیکی دهانم آوردم. ولی بی‌اختیار اندیشه‌ای آزار دهنده -همچون آذرخشی داغ- مغزم را آتش زد:

-«اگر پیری مخوف، پس از شکستن جمجمه‌ی موجودی بدبخت، مغزش را بیرون آورده و در دیگ آش انداخته باشد چه؟»

با تردید به ظرف آش نگاه کردم. انگار توده‌های تکه تکه شده‌ی مغز یک موجود بیچاره در این کاسه‌ی پر از خون و چرک و عفونت، شناور بود. بوی تعفن اجزای بدن موجودی که در آش، نیم‌پز شده بود -همچون بوی مزخرف مستراحی گرفته و بالا زده- از مجرای بینی وارد مغزم شد و در تمام رگ‌ها و اعصاب و پی و سلول‌هایم رخنه کرد. دنیا به دور سرم می‌چرخید. حالم به هم خورد. اسید بدبویی در معده‌ام غلیان کرد. عُق زدم و بی‌تعادل، به سمت گلدان گوشه‌ی اتاق خزیدم. در حالی‌که گنداب لزج و مایعات بدبوی معده‌ام در حال فوران بود، بار دیگر عق زدم و این‌بار در پس آن، استفراغ کرده و هر چه در معده‌ام بود و نبود را بالا آوردم...

کمی بعد، گلدان نگون‌بخت از خونابه‌های چرکین و کرم‌های چندش‌ناک و مایعات کش‌دار و گندیده‌ی معده‌ی من، پُر شده بود...

احساس ضعف کردم. چشم‌هایم سیاهی می‌رفت. خودم را به سمت تخت کشاندم و روی آن ولو شدم. همچنان گاه و بیگاه عق می‌زدم و معده‌ام دیوانه‌وار در خود می‌پیچید. تحمل این وضع را نداشتم. دل و روده‌ام سخت در هم گره می‌خورد و درد شدیدی را بر من وارد می‌آورد. گویی استخوان‌هایم در میان دندان‌های سرسخت انبردستی وحشی گیر افتاده و یک‌به‌یک خرد می‌شد. به مقداری آب محتاج بودم. خواستم از جا برخیزم و خودم را کشان‌کشان به سمت سینی کشانده و جرعه‌ای از

آب بنوشم. اما بلند کردن این نعش نیمه‌جان، سخت‌ترین کارها بود. با این همه، به هر مصیبتی بود، توانستم پیشرفتی داشته و نیم‌خیز شوم...

هنوز به میانه‌ی راه نرسیده بودم که در گوشه‌ی اتاق، چشمم به جسد مبهم و غرق در خون حلزونی نگون بخت افتاد. روی زمین ولو بود و به آرامی از پیکر بی‌جان‌ش خون سرازیر می‌شد...

در همین لحظه زیر چشمی دیدم که کرم‌هایی وحشتناک -درحالی‌که صدای خرچ خرچ ساییده‌شدن دندان‌های‌شان من را وحشت‌زده می‌کرد- از هر گوشه و کنار سر و کله‌شان پیدا شد. گویا با نگاهی پرمعنا من را برانداز می‌کردند. همان کرم‌های لعنتی که مغز حلزون را متلاشی کرده بودند...

یخ زده بودم و در خود می‌لرزیدم. روحم سرسختانه می‌کوشید تا از روزنه‌ی چشم‌هایم راهی به بیرون یافته و بگریزد. کرم‌ها از هر طرف به سوی من در حرکت بودند و هر لحظه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند. لب‌ولوچه‌شان خونی و چشم‌های‌شان سرد و پراشته‌ها بود. خواستم بلند شوم اما پاهایم قوت نداشت. ناچار در حالیکه می‌لرزیدم، همانطور چهار دست‌وپا به سمت درب خزیدم. این مسافت کوتاه برایم درازترین راه‌ها بود. هرچند که فرقی هم نمی‌کرد، زیرا این نیز راه گریز من نبود. هنوز به نیمه راه نرسیده بودم که درب باز شد و پیرمردی مخوف، با قد و قامتی خمیده، پالتویی بلند و کلاهی لبه‌دار؛ با چهره‌ای زمخت و ریشی کثیف -درحالی‌که تبر بزرگی در دست داشت- وارد شد...

ایستاد و در چشم‌های من زل زد. هزار نقشه‌ی شوم در پشت آن نگاه چندش‌ناکش پنهان بود. کمی بعد، با نوایی گریه از اعماق دوزخ، چنان خنده‌ی

دهشتناکی سر داد که مو به تن من سیخ شد و در حالی که با نفرت و نیرنگ به  
چشمانم خیره بود، آهسته آهسته به پیش آمد...

وحشت زده بودم. نمی دانستم باید چکار بکنم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش.  
ناامیدانه از «هیچ»، تقاضای یاری داشتم. با کمک دست‌هایم خودم را عقب کشیدم.  
می دانستم که گریختن از دست او ممکن نیست. در انتظار رسیدن معجزه، عقب و  
عقب‌تر می رفتم. در این میان ناگهان احساس کردم که دستم در میان توده‌ای نرم و  
چندش‌ناک، فرو رفت...

برگشتم...

دیدم همچنان که در خون حلزون شناورم، دستم جسد نرم حلزون را له کرده و  
در میان آن گیر افتاده...

رعشه‌ای من را فراگرفت. پی‌درپی عق می‌زدم و با ناامیدی می‌کوشیدم تا دستم  
را از آن توده‌ی چسبنده و خونی آزاد کنم...

در این هیاهو ناگهان صدای خرچ خرچی را در بیخ گوشم حس کردم. آبی لزج  
روی پوستم لغزید و چکه کرد...

با تردید و دلهره سرم را چرخاندم...

در میان خنده‌های پیرمخوف، نهیب آذرخش، سوت‌های ممتد و صداهای گنگ و  
نامعلوم، گرمی غول‌پیکر - با اندامی خیس و لزج - را دیدم که بالای سرم ایستاده و با  
ولع مشغول لیسیدن سر و کله‌ام است...

چشم‌هایم را گشودم. نفس نفس می‌زدم. بدنم به قدری داغ بود که احساس کردم به زودی تبخیر خواهم شد. نه قدرت برخوردارم و نه جرئت بستن چشم‌هایم را. شاید افلیج شده بودم...

لمس وسط اتاق ولو گشته و عرق سرد چسبنده‌ای بر پیکرم ماسیده بود. شاید اصلاً به نیستی سقوط کرده و یا شاید هرگز نبودم. نفهمیدم چه شد و چه باید می‌شد. در اعماق وجودم صدای خنده‌های پیری مخوف را می‌شنیدم که به آرامی محو می‌گشت...

گیج و بدبخت روی زمین رها و در خود گم بودم. احساس کرختی و رخوت داشتم. انگار از دنیا جدا افتاده و در پوچی سیال کائنات، معلق و بی‌هدف به ناکجا می‌رفتم. حالت عجیبی بود. در مردن یا زنده بودن خود تردید داشتم و مشغول حل این مسئله‌ی لاینحل بودم که با صدای چرخیدن کلید درب اتاق، به نجات خود از مخمصه، امیدوار گشتم. لحظه‌ای بعد آرامش بر سراسر زندگی‌ام سایه افکند...

ماهک بود. ماهک دوست داشتنی. سرد و تن‌خسته، با موهایی پریشان و جامه‌ای گشاد - و یک لبخند مصنوعی دل‌خوش‌کنک - به آرامی پا به درون اتاق محقر من گذاشت...

اما...

همین که چشم‌های من در هم گره خورد، نگاهش مضطرب گشت. پاهایش سست شد. آرامش نداشته‌اش در هم ریخت. بلا تکلیف و سردرگم، هاج و واج در من خیره ماند. کمی بعد بر شوک خود غلبه کرد و هرطور که بود، دست‌پاچه خودش را به من رساند و در حالی که با چشمانی مملو از ترس و دلهره سر تا پایم را می‌نگریست، زمزمه کرد:

- «چکار کردی با خودت» ...

با دستمالی مشغول تمیز کردن صورتم بود. لباس‌هایم را عوض کرد. ریش و موهایم را شانه زد. برای نخستین بار بود که می‌دیدم آن نگاه یخ‌زده و دلچسب و بی‌تفاوت، حالتی جدید به خود گرفته: حالت نگرانی...

در تمام این مدت از خودم متنفر بودم. خیره به زمین، مشت‌هایم را می‌فشردم و دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم. از عصبانیت و شرمندگی دلم نمی‌خواست در چشم‌هایم زل بزنم. از خودم متنفر بودم.

- «من آن چشم‌ها را دچار اضطراب و تردید کردم»...

- «من آن چشم‌ها را دچار نگرانی و تشویش کردم»...

کارش که تمام شد، سرش را روی شانه‌های من گذاشت. به آرامی سرم را بالا بردم تا سنگینی قطرات اشک‌های سرازیر شده از چشم‌هایم، آن رخسار آسمانی را ملتهب نکند. چشمم به گوشه‌ی سقف افتاد. عنکبوت خشمگین با چشم‌هایی غضبناک، به من خیره بود و با نگاهش من را سرزنش می‌کرد. او هم فهمیده بود که چه جنایت نابخشودنی و مهیبی مرتکب گشته‌ام...

که آن نگاه غم‌زده و بی‌تفاوت را مضطرب ساخته‌ام...

که آن چشم‌های آسمانی را نگران کرده‌ام...

که آن دخترک زیبا و نحیف را، با تمام زیبایی‌های آسمانی‌اش، این‌چنین غرق در آشفتگی و دلواپسی کرده‌ام...

چقدر از خودم خجالت کشیدم...

دنیا مشغول سرزنش و استهزا بود...

در این میان ناگهان گرمی دست‌های لطیف ماهک روی گونه‌هایم، من را متوجه خود کرد. نگاهش کردم. هنوز نگرانی را در چشم‌هایم می‌دیدم، اما با این حال، لبخندی مصنوعی گوشه‌ی لب‌هایم ساخته بود. من را نوازش کرد، اشک‌هایم را پاک کرد و همچنان که در چشم‌های من زل زده بود، برایم سخن گفتن را آغاز کرد...

آنقدر زیبا حرف می‌زد که من بلد نبودم جوابش را بدهم. تنها چشمانم را بستم و کلنجر با بغضی نترکیده، دیدم که از یک سو زن عفریته لیچار بار من می‌کند و جیغ‌کشان چنگال‌های اهریمنی‌اش را در حلقومم می‌فشارد؛ و از سویی دیگر پیری‌مخوف با تبری در دست و خنده‌های تیز و بُرنده، برای متلاشی کردن جمجمه‌ام به پیش می‌آمد...

و من شرمگینانه؛ آن بالا در اوج، دختری آسمانی را می‌نگریستم که لبخندی مصنوعی گوشه‌ی لب‌هایم ساخته و با یک دنیا غم و حسرت، کشمکش ما موجودات حقیر و پست زمینی را می‌نگریست. صدای جیغ‌های زن عفریته و خنده‌های پیرمخوف، در میان سوت‌های ممتد و وحشتناکی در گیجگاهم می‌چرخید و زمین و زمان را در هم می‌پیچید. نظام هستی از بیخ و بُن ساقط بود و صداها مبهم. گویا کائنات در شرف متلاشی شدن قرار داشت...

اما با بلند شدن ماهک، همه‌ی این تحولات شگرف، متوقف گردید و تمام هستی -کمافی السابق- بسان قبرستانی خاموش، آرام گرفت. فهمیدم که زمان رفتن است. سگرمه‌هایم در هم شد. حیف که این دیدار را همیشه پایانی است. کاش ماهک هرگز

از این اتاق محقر بیرون نمی‌رفت. کاش تا ابد روبرویم می‌نشست و برایم سخن می‌راند.

اما او ناآگاه از تشویش‌های من - که با رفتن او تشدید می‌شد - پیشانی‌ام را بوسید و با تلخی به سوی درب اتاق گام برداشت...

با رفتن ماهک بار دیگر در مرداب شک و تردید و سکوت و ترس فرو رفتم. همچنان که روی تخت و پشت به پنجره نشسته بودم، بادی سرد و چندش‌ناک از پشت سر به درون من رخنه کرد و تا عمق استخوان‌هایم را سوزاند. ناگهان یاد خنده‌های دهشتناک پیرمخوف، در آن شب تاریک و سرد و مه‌آلود افتادم...

ترسیدم و با عجله خودم را از تخت پایین انداختم و چهار دست‌وپا به سمت درب اتاق خزیدم، پشتم را به درب چسباندم و زانوهایم را در آغوش گرفتم. با نگاهی گیج و منگ به پنجره خیره بودم و در زوزه‌ی باد پاییزی و تق‌وتق پنجره‌ی نیمه‌باز، بی‌اختیار آرزو می‌کردم که کاش پیرمخوف من را ندیده باشد...

در این میان، صداهایی بیرون از اتاق من را متوجه خود کرد. صداهایی گنگ و مشکوک. سعی کردم افکار مزاحم را فراموش کرده و برای شنیدن صداها متمرکز شوم...

عفریته‌ای بدبو با صدایی شبیه به خرت‌خرت حشره‌ای موزی، واژه‌های نشخوار کرده را با بوی گند و تهوع‌آوری قی می‌کرد:

- «تا کی می‌خواهی پاسوز این دیوانه باشی؟ باید بیاندازیمش بیرون»...

و فرشته‌ای آسمانی با نوایی به لطافتِ نسیمِ خنکِ صبح‌گاهی، ملتمسانه پاسخ داد:

- «من به او متعهد خواهم ماند. او خوب خواهد شد...»

ناگهان صیحه‌ی تیز و سهمگینِ عفریته‌ی منحوس - به تیزی شمشیر و به بُرندگی آذرخش - زمین و زمان را در هم پیچید و گوش فلک را کَر کرد:

- «دیوانه خوب شدنی نیست» ...

با این صیحه‌ی خوف‌ناک، باد خشن پاییزی با تمام قدرت به داخل اتاق هجوم آورد و پنجره با صدای مهیبی به دیوار کوبیده شد...

وحشت‌زده همچون حیوانی رَم کرده، چهار دست‌وپا به گوشه‌ی اتاق خزیدم و پشت به کمد کهنه و شکسته - در حالی که به شدت می‌لرزیدم - کز کردم و سرم را در میان دو دست و زانوهایم، قفل کردم. خواستم بگویم: «بیچاره خودش دیوانه است...»، اما حلقومم خفه‌خوان گرفت و گرفتار در نبرد با بغضی نترکیده، خاموش ماند...

باد لعنتی با شدت هو می‌کشید و در اتاق می‌چرخید. صداهایی عجیب در سرم می‌پیچید. چشم‌هایم تار می‌دید و همه‌جا شناور بود. در آستانه‌ی تشنج و در میان هق‌هقی دل‌خراش، بار دیگر به خود یادآوری کردم که من مفلوک و بیچاره‌ام. حقیر و بدبختم. چه زندگی نکبتی. همه‌چیزش مزخرف است. کاش هیچوقت نبودم. حتی برای رهایی از این کابوس‌های مکرر، نمی‌توانم از این اتاق مزخرف بیرون بروم. بیرون از این اتاق در میان کرم‌های چپاول‌گر، چه کنم؟ اصلاً اگر بیرون هم بروم، باز هم آرامش نخواهم یافت. به‌زودی دلم برای اتاقم تنگ خواهد شد. دلم برای این کمد شکسته - که پشت به آن چمباتمه زده و زانوهایم را در آغوش می‌گیرم - تنگ خواهد



شد. دلم برای عنکبوتی که گوشه‌ی سقف اتاقم تار تنیده - و سرانجام یک روز من را در دام خود گرفتار خواهد کرد- تنگ خواهد شد. دلم برای آن درخت پیر پشت پنجره و برای ماهک دوست‌داشتنی، حرف‌هایش و آن نگاه یخ‌زده‌اش - که با آن قلب مرا به آتش می‌کشد- تنگ خواهد شد...

در میان هق‌هق‌ام - که اکنون نرم‌تر می‌شد- بی‌اختیار صدای ماهک در سرم پیچید: «من به او متعهد خواهم ماند»...

این جمله چند باری در مغزم - در حد فاصل بین گوش چپ و راستم - چرخید و چون دواپی سحرآمیز تشویش را به آرامی از من دور کرد. یاد چشم‌های ماهک افتادم. چشمانی با خطوط موزون و هماهنگ که یخ‌زدگی بی‌تفاوت و دلپذیری عمیق آن، آهسته‌آهسته قلبم را گرم می‌کرد. چشمانی سیاه که تنها نقطه‌ی روشن هستی بود. با دقتی موشکافانه به آن چشم‌های آسمانی اندیشیدم. چشم‌هایی که گویی با نوای نسیم خنک صبحگاهی در ساحل اقیانوسی بیکران، در آن‌ها روح پاشیده‌اند. بی‌گمان آن چشم‌ها تنها دلیل برای بقای جهان، تداوم زندگی و پایداری کائنات است. خالق آن چشم‌ها باید هنرمندترین موجود هستی باشد. باید به‌خاطر خلق این اثر جاودانه، هر روز و هر شب او را تحسین کرد...

نمی دانم چقدر گذشت. چند دقیقه؟ چند ساعت؟ چند روز؟ چند قرن؟ گویا در تمام این مدت، هستی از ظرف زمان و مکان خارج شده و پا به پای من، محو تماشای آن دیدگان بود...

اما چشم‌هایم را که باز کردم، مثل دیگر روزها، شب بود...

با این حال آسوده بودم. احساس آرامشی شگفت‌انگیز و آسایشی خوشایند، سراسر وجودم را فراگرفته بود. نفس‌هایم بوی زندگی می‌داد...

تنم را به سمت تخت کشیدم و نعشم را روی آن پهن کردم. لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب‌هایم نقش بست. با خود اندیشیدم که چقدر خوب بود می‌توانستم از اتاق بیرون رفته و به همه‌ی موجودات دوپایی که آن بیرون هستند، بگویم که با همه نامهربانی‌های‌شان، هنوز دوستشان دارم. حتی تو الهه‌ی شوم که بارها خواستی من را بکشی و تو زن عفریته که به خون من تشنه‌ای. من همه‌تان را دوست دارم. زن عفریته تو را آنقدر دوست دارم که حاضرم بوی گندت را تحمل کنم و همچون آن اهریمن چاق و مزخرف، ساعت‌ها وقیحانه ببلعمت. حتی حاضرم اعتراف کنم که همیشه حق با توست و من دیوانه هستم. جنون دارم. مزخرف هستم. اما با همه این‌ها، دوستت دارم. برای اثبات آن حاضرم همه چیزهایی که دارم را به تو بدهم؛

می‌توانی روی تختم دراز بکشی و ساعت‌ها عنکبوتی را که در گوشه‌ی سقف، تارهای پلیدی تنیده - و بالاخره یک روز من را در دام خود گرفتار خواهد کرد - نظاره کنی. می‌توانی از پشت پنجره‌ام آن تک‌درخت پیر فرسوده را مشاهده کنی که با کنده شدن هر برگ از پیکرش، دردمندان ناله می‌کنند. می‌توانی درون گلدان خشکیده‌ی گوشه‌ی اتاقم استفرغ کنی و یا در کنج اتاقم کز کرده و زانوهایت را در آغوش بگیری. همه داشته‌هایم برای تو...

فقط بگذار گاهی آن چشم‌ها را ببینم. ملتمسانه از تو می‌خواهم این تنها خواسته‌ی من را اجابت کنی. من به آن چشم‌ها نیاز دارم. خودت نگاه کن ببین چطور اجزای بدنم با صدایی دل‌خراش ضجه می‌زنند و او را فریاد می‌کنند...

با پشت دستم دو قطره اشکی که پیرامون چشمانم را خیس کرده بود، پاک کردم. فکری به سرم زد. از روی تخت بلند شدم و به سمت درب اتاق خزیدم. تصمیم گرفتم بلند بلند همه‌ی این‌ها را به تمام موجودات دوپای خارج از اتاق بگویم...

اما خوب که تمرکز کردم، متوجه شدم که هیچ صدایی از پشت درب اتاق نمی‌آید. گویی تمام موجودات دوپا و سایه‌های مودی منقرض گشته و جهان خالی از سکنه شده بود. شاید هم فهمیدند که می‌خواهم گولشان بزنم و از همین روی، به سرعت خود را گم و گور کرده بودند. عیبی ندارد. من که برای خودم حرف‌هایم را فریاد کردم. بیچاره آن‌هایی که هیچوقت دروغ‌های من را نشنیدند. به درک که نشنیدند! مخصوصاً آن زن عفریته! مرده‌شورش را ببرد با آن قیافه‌ی کریه و چشمان وقیح و سیرت گفتارصفتش. حتی فکر کردن به آن عفریته‌ی منحوس نیز حال من را دگرگون می‌کند.

احساس ضعف کردم. نعره‌های مرده در حلقومم، پیکرم را به رعشه انداخت. لرزان‌لرزان به سمت تختم برگشتم و بدبخت و وارفته، گوشه‌ی آن نشستم. حالت تهوع عذابم می‌داد. چشم‌هایم سنگین بود و به آرامی گرم می‌شد...

با پایان روشنایی، به پایان نخواهم رسید، آغاز خواهم شد...

شب من در حال طلوع است...

نیمه شب

تاریکی وحشتناکی پیرامون من را احاطه کرده بود. برگ‌های زرد و خشکیده‌ای که احتمالاً از تن دردمند درختی بی‌نوا کنده شده بودند، با اندوه و نفرت دست باد را گرفته و با چشمانی اشک‌بار پیرامون من می‌رقصیدند. باد خشک و بی‌رحم با تمام قدرت بر سر و صورتم سیلی می‌زد و برگ‌های بدبخت با یورش‌های پی‌درپی به چشم‌وچالم هجوم می‌آوردند.

من -افتان و خیزان- با چشمانی که از ترس و تعجب در کاسه‌اش می‌لرزید، یک گام عقب‌تر از دخترکی تن‌خسته و بی‌تفاوت -که با اندامی نحیف و موهایی پریشان، به آرامی گام برمی‌داشت- حرکت می‌کردم و دست‌پاچه به اطراف می‌نگریستم. هرچه بیشتر به پیش می‌رفتیم، بیشتر می‌ترسیدم. در و دیوار با خطوطی بی‌سلیقه و کج‌وکوله ترسیم و -مانند نقاشی‌های کودکان- احمقانه رنگ‌آمیزی شده بود. همه‌جا پر بود از خانه‌های حلزون. ولی هر دری که باز می‌شد، کرم‌های دهشتناک با دندان‌هایی خونین و اندامی خیس و چسبناک -که دلمه‌های خون و چرک و نکبت به آن‌ها چسبیده بود- خارج می‌شدند...

- «پس حلزون‌ها کجا هستند؟»

- «حتماً کرم‌ها آنها را کشته‌اند تا خانه‌هایشان را تصاحب کنند. احتمالاً برخی از آن‌ها با دشنه و گزلیک به جان حلزون‌ها افتاده و شاید برخی دیگر با تکه‌ای سنگ بزرگ به کله‌شان کوبیده و مغزشان را متلاشی کرده‌اند.»

مو به تنم سیخ شد. در این گیر و دار ناگهان متوجه شدم که همه‌ی کرم‌های دور و نزدیک، به من زل زده و حریصانه سر تا پای من را برانداز می‌کنند. گویا فهمیده بودند که پی به جنایتشان برده‌ام. در چشم‌های‌شان می‌خواندم که آهنگ آن را دارند تا شکمم را پاره کرده و روده‌هایم را بیرون آورند و با همان من را دار بزنند. وحشت زده برای جلوگیری از گره خوردن نگاهم در چشم‌های خشمگین آن‌ها، سرم را پایین انداختم و همچنان که تلو تلو می‌خوردم، کوشیدم تا گام‌هایم را سریع‌تر بردارم. دلم به شدت برای اتاقم تنگ شده بود. در حالی که زیرچشمی همه‌جا را می‌پاییدم، خواستم دست دخترک را محکم‌تر بگیرم ولی...

در کنارم نبود...

- «به کجا رفته؟ چرا من را در میان این کرم‌های متوحش تنها گذاشته؟»...

خواستم صدایش بزنم اما چنگال‌های بغضی آبدار، بر حلقومم چنگ انداخت. با ناامیدی و دستپاچگی، چندباری به دور خود چرخیدم و برای پیدا کردن او، پیرامونم را برانداز کردم. اما نبود. کرم‌ها از هر سو به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند و در میان هیاهوی عجیب و وحشتناک باد خشن، خطوط کج و کوله‌ی در و دیوار لحظه به لحظه در هم می‌پیچید و رنگ‌های نامنظمش به هم می‌خورد. زمین و زمان در هم می‌لولید و هستی در شرف متلاشی شدن قرار داشت...

به‌زودی تعادلم را از دست داده و با صورت به زمین افتادم. به شدت می‌لرزیدم و دیدم مختل شده بود. با گوشه‌ی آستینم، گرد و غبار و قطرات درشت اشک را از چشمانم زدودم. دست دیگرم را ستون کردم و سرم را کمی بالا آوردم. در کنار درختی کهن‌سال دخترک را یافتم...

باوقار و ناستوار، با جامه‌ای گشاد و چشمانی سرد و مغموم، آن‌جا ایستاده بود.  
لحظه‌ای بی‌تفاوت در چشمان من نگریست و سپس...

در حالی که بازوی پیرمخوفی را گرفته بود، از روبروی من گذشت و آرام‌آرام دور  
شد...

هرچه دورتر می‌شد، باد خشن پاییزی با قدرت بیشتری به دورم می‌چرخید و  
برایم رجز می‌خواند. از دوردست‌ها، صدای خنده‌ی چندش‌ناکِ پیرمخوف را  
می‌شنیدم...

شکستم...

مغلوب شدم...

برای همیشه باختم...

درخت پیر بی‌نوا هم باخت. بیشتر از همیشه ناله کرد و آخرین برگ‌هایش را از  
دست داد تا مرگ را در آغوش بگیرد...

ناامید از همه جا - درحالی‌که در خود پیچ و تاب می‌خوردم - به صورتم چنگ  
انداختم و چشم‌هایم را با تمام قدرت می‌مالیدم. لحظاتی بعد درحالی‌که در میان  
خس‌خس سینه‌ام، به سختی نفس‌نفس می‌زدم، چشم‌هایم را گشودم و چندبار سرم  
را به اطراف چرخاندم اما جز دیوارهای سیاه اتاق، تخت‌خواب کهنه‌ی همیشگی، کمد  
شکسته‌ی مملو از خرت‌وپرت‌ها و تک درخت کهنسال آن‌سوی پنجره، چیز دیگری  
در دنیایم نبود. تنها پنجره اتاق را - که به گمانم پیشتر بسته بود - گشوده یافتم که با  
هر صدای زوزه‌ی خشمگین باد، تکانی می‌خورد...

گلوی خشکیده‌ام را با فرو بردن آب دهان و تر کردن خون‌های لخته شده در حلقومم، رمقی بخشیدم. از تخت فرود آمدم و لرزان لرزان به کنج اتاق خزیدم. کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم...

گیج و منگ بودم. همچون روحی بدبخت و آواره، اسیر در برزخی بی‌پایان. روحی سرگردان که نه راه پس دارد و نه راه پیش. یک بلا تکلیفی پیچیده، به وسعت یک قرن بلعیدن مصیبت و درد...

سوز و سرمای رخنه کرده در اتاق تا عمق استخوان‌هایم نفوذ کرد و من را به لرزه انداخت. از سردی زیاد، عرق می‌ریختم. شقیقه‌هایم در آستانه‌ی انفجار قرار داشت. انگار خنجری برنده را در مغزم فرو کرده و می‌چرخاندند. مدت‌ها بود که این کابوس‌های آشنای لعنتی، من را در گرداب جنونی ابدی غرق داده و فردای من را همچون دیروز و امروزم، سوزانده و به مشتی خاکستر بی‌ارزش مبدل ساخته بود...

همچنان که سرم را در میان دو دستم گرفته بودم، کوشیدم تا چشم‌هایم را بسته و به افکارم نظم دهم. فکر کردم که چه خوب بود اگر من ضعیف و بیچاره نبودم. آن وقت می‌توانستم مثل کرم‌هایی که حلزون‌ها را کشته و خانه‌هایشان را مصادره کرده‌اند، زن عفریته و الهه‌ی شوم را بگشتم. شاید آن روز، پایانی بود بر این کابوس‌های خیس و افکار لزج. یقیناً از آن پس می‌توانستم تا ابد - به دور از ترس و هیاهوی عفريتگان و جهنمیان - در آرامش ابدی آن دو چشم سیاه غوطه‌ور باشم...

چه رویای دراماتیکی!...

چه وهم دلچسبی!...

آن چشم‌ها...

نگاه کردن به آن چشم‌ها تمام قوانین مزخرف هستی را نابود می‌کند. زمان متوقف می‌شود و مکان اهمیت خود را از دست می‌دهد. گویی همه‌ی دنیا در سیاهی و ظلمات فرو رفته و آن چشم‌های سیاه و دل‌چسب، تنها نقطه‌ی روشن کائنات باقی می‌ماند.

- «اما آیا من می‌توانم در آن چشم‌ها متوقف شوم؟»

- «یقیناً نه!»

- «اما»...

- «نه! دیگر نه! من با تمام حقارت و بیچارگی، بیشتر از همه‌ی کرم‌های دوپا، شایستگی داشتن آن چشم‌ها را دارم. قطعاً آن چشم‌ها برای من ساخته شدند. حتما همین‌گونه است. او یگانه ملکه‌ی دنیای من است. آن چشم‌ها برای من است. زیرا تنها کسی که می‌تواند آن نگاه ژرف را درک کرده و در عمق آن دیدگان آسمانی غرق شود و خدای مهر را لمس کند، من هستم.»

سوز و سرمای شبانه‌ای که از لای پنجره‌ی اتاق وارد می‌شد را به فال نیک گرفتم. شاید این سرما، نوید دهنده‌ی فردای گرمی باشد. من باید آزادی‌ام را در همین روشن‌ترین شب سوزناک، به دست آورم.

زانوهایم را رها کردم و از پشت سر دستم را به کمد کهنه و شکسته تکیه دادم تا بلند شوم. هنوز نیم‌خیز بودم که فکری به سرم زد. برگشتم و درهای خاک‌گرفته‌ی کمد را گشودم. درون کمد -همچون دنیای من- هیچ نبود مگر مشتی خرت و پرت و آت‌و‌آشغال به‌دردنخور: چند کتاب پاره و پکیده، یک گزلیک زنگ‌زده، گلدان کوچک شکسته، قاب عکسی بی‌عکس، یک جاسیگاری سیاه و کثیف، یک تیغ زنگ‌زده، چند تکه پارچه و ظروف شکسته‌ی قدیمی و خرت و پرت‌های مزخرف دیگر.



در میان همه‌ی این مزخرفات، برق آن گزلیک قدیمی توجه من را به خود معطوف کرد. با تردید و تشویش آن را به آرامی بیرون کشیده و با تکه پارچه‌ای کهنه، خاک و غبار روی آن را گرفتم و سپس لرزان به تیغهی آن دست کشیدم؛ هنوز تیز بود...

صدای چرخیدن کلید درب اتاق بلند شد. دست‌پاچه در کمد را بستم و با سه‌چهار گام، خودم را به روی تخت انداختم و پتوی کهنه و پوسیده را روی خود کشیده، خود را به خواب زدم.

الهه‌ی شوم پاورچین پاورچین و با احتیاط وارد اتاق شد. آرام به سوی من پیش آمد و بالای سرم ایستاد. ترسیدم. از زیر چشم، تحرکاتش را می‌پاییدم. بدن سفیدش در تاریکی شب می‌درخشید. مثل شبیحی گرسنه که آماده‌ی تکه‌پاره‌کردن جسدی بی‌پناه در قبر است، حریصانه من را برانداز کرد. سرمای سختی وارد رگ‌هایم شد که تا مغز استخوان‌هایم را سوزاند. همچنان که چشم‌هایم برق می‌زد، نیشخند پرفریبی بر لبانش نقش بست و ناگهان در یک لحظه پتوی کهنه را از روی من برداشته و در سکوتی توأم با جنون -همچون ماری گول‌پیکر و زهرآگین که به دور طعمه‌اش حلقه می‌زند- من را در برگرفت. با هیجان تقلّا می‌کرد، نفس‌نفس می‌زد و لحظه به لحظه بیشتر به دور من می‌پیچید. خیس عرق بود. ترس تمام وجودم را فراگرفت. استخوان‌های نحیفم در شرف خرد شدن قرار داشت و هر آن خودم را به مرگ نزدیک‌تر می‌دیدم. اما ناگهان به خود آمدم.

- «من نباید طعمه‌ی این افعی خطرناک شوم. پیش از آن که او بتواند من را

خفه کند، باید چاره‌ای بیاندیشم.»

یاد گزلیکی که در دست داشتیم، افتادم. با واپسین رمقی که داشتم، تمام نیرویم را جمع کردم؛ دستم را بالا آوردم و در میان تقلا و تلاش او؛ گزلیک را با قدرت در پهلویش فرو کردم...

از حرکت باز ایستاد. با چشم‌های گشاد - چون گاومیشی لندهور که نفس‌های آخرش را می‌کشد - در من خیره ماند. سعی کرد حرفی بزند اما نتوانست. شاید چنگال قدرتمند بغضی نخراشیده بر حلقومش چنگ انداخته بود که این چنین سخن راندن برای او دشوار گشت. بار دیگر سعی کرد حرفی بزند، اما ناگهان زهرهایش با خون از دهانش سرازیر شد و به شکل حال به هم زنی روی فک و پوز و گردن من ریخت. چند ثانیه بعد، برای همیشه خاموش شد و جسد پلید و زیبا و بی‌جان‌ش روی من افتاد...

در شوک بودم. سنگینی نعل الهه‌ی شوم، نفس کشیدن را برایم دشوار می‌کرد. با دست چپم از گردن تا کمرش را نوازش کردم. احساس تازه‌ای داشتم که پیشتر هرگز آن را درک نکرده بودم.

شاید الهه‌ی شوم به اندازه‌ای که من فکر می‌کردم نفرت‌انگیز نبود. شاید او هم در آغاز الهه‌ای مهربان - همانند ماهک - بود. اما روزی فریب زنی عفریته را خورده و از آن پس، راه پلیدی را در پیش گرفته است. مگر می‌شود این پیکر لطیف و صورت زیبا و اندام خوش‌بو، متعلق به یک الهه‌ی شوم باشد؟ شوم آن عفریته‌ی منحوس و گریه است که بوی گندش حال آدم را بهم می‌زند...

صورتش را با دو دستم از روی گردنم بلند کردم. چشم‌های بی‌جان‌ش هنوز باز بود. می‌توانستم رگه‌هایی از خطوط آسمانی و موزون چشم‌های ماهک را در صورت

زیبای او مشاهده کنم. محو در آن دو چشم دلچسب بودم که باد خشن پاییزی با شدت خود را به پنجره کوبید و صدای غرشی در اتاق پیچید. وحشت زده صورتش از دستانم رها شد و روی گردنم افتاد. رعشه‌ای من را فراگرفت...

با ترس و تلاش زیاد، خود را از زیر پیکر بی‌جان او رها کردم. نور ماه، کالبد بی‌روح و خونینش را روشن می‌کرد. دست‌هایم را نگاه کردم. سرخ بود...

بی‌اختیار به سوی کمد کهنه رفتم و در آن را گشودم. پارچه‌ی نسبتاً بزرگی از میان خرت و پرت‌های کمد انتخاب کردم و روی زمین پهن کردم. همه‌ی اسباب و آلات موجود در کمد را روی آن ریخته و گوشه‌های پارچه را به هم گره زدم. چون این کار با موفقیت به انجام رسید، پارچه‌ی حاوی خرت و پرت‌ها را به دوش کشیده، به سوی پنجره روان شدم و در آن تاریکی حل شده در تشویش و جنون، همه را به بیرون ریختم.

سپس به سوی جسد خونین الهه‌ی شوم بازگشتم. با مهربانی او را در آغوش کشیدم و کشان‌کشان به گوشه‌ی اتاق بردم. با این‌که کرم‌ها در نعش می‌لولیدند و بند بند وجودش تجزیه شدن را آغاز کرده بود، اما هنوز می‌شد در میان بوی تعفن، رایحه‌ی خوش‌بوی بهاری اندامش را حس کرد...

مدتی زمان برد تا توانستم با تلاش و تقلای زیاد، نعش او را در کمد جا داده و به‌هرشکل ممکن، در کمد را ببندم. چون از این کار فارغ شدم، نفس عمیقی کشیدم و همانجا بر زمین نشستم. در عین آسودگی، ناآرام بودم. خیسی عرق و خون‌های دلمه بسته، بدنم را گس کرده بود. صدای خرچ‌خرچ کرم‌های لعنتی که در جمجمه‌ام

وول می خوردند و افکارم را گاز می زدند، همچون همیشه من را در جنونی ابدی فرو برد...

در حال اندیشیدن به هیچ بودم که صدای تق تقی از پشت حصار پنجره، توجهام را به خود جلب کرد. یخ کردم. لحظاتی صبر کردم اما صدا خاموش نشد. با تردید به سوی پنجره گسیل یافتم و گوشه‌ی پرده را کنار زدم. پیرمردی درشت و چرکین، با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چپقی در دهان، آن سوی پنجره چمباتمه زده و مشغول جست‌وجو در میان خرت و پرت‌ها و آت‌آشغال‌هایی بود که معلوم نبود از کدام کمد کهنه و شکسته‌ای به بیرون ریخته‌اند.

با نفرت به او خیره بودم که ناگهان سرش را بلند کرده و در چشم‌های من زل زد. در تشعشع روشنایی چراغ اتاق، در آن تاریکی پر از دلهره و تشویش، رخسار اهریمنی‌اش نمایان شد. چهره‌ای زمخت، چروکیده و ترک‌خورده با خطوط عمیق و ناموزون که هرچه به سمت پایین می‌آمد، زیر خروارها ریش خاکستری و کثیف پنهان می‌شد. هیبتش شبیحی سیاه و بدبو را تداعی می‌کرد. من بر خود می‌لرزیدم و او با دهانی نیمه‌باز و چشمانی لوچ، پرغرور و فاتح بر من زل زده و غرق در تمسخر من را می‌نگریست...

منظره‌ی وحشتناکی بود. هزار نقشه‌ی شوم در پشت آن نگاه چندش‌ناکش پنهان بود...

ناگهان با صدایی از اعماق دوزخ، خنده‌ی بُرنده‌ی دهشتناکی سر داد که روحم خراش خورد و آرامش کائنات درهم پیچید. خنده‌ای به نیرومندی آذرخش. سخت ترسیدم و با وحشت پرده را کشیده و خود را به گوشه‌ی اتاق انداختم...

صدای خنده‌ی چندشناک پیرمخوف در سرم می‌پیچید و زخم‌های بدخیم و کشنده‌ی روحم را چنان فشار می‌داد که از شکاف‌های آن چرک و عفونت به بیرون می‌پاشید. غرق در منجلاب بدبختی، مشغول دست و پا زدن بودم که باد با شدت بیشتری وزیدن گرفت و همزمان با پیچیدن آن در اتاق، صدای جیرجیر کوتاه و آهسته‌ای در فضای اتاق پخش شد...

بی‌اختیار فکرم مشغول گردید:...

- «آیا این صدا... این صدا... صدای درب اتاق نبود؟ یعنی الهه‌ی شوم پس از وارد شدن به اتاق، درب را پشت‌سرش قفل نکرده بود؟»...

با شدت گرفتن دوباره‌ی باد، باز هم صدای جیرجیر لولای درب را شنیدم. با تردید به سمت صدا خزیدم. حدسم درست بود. گوشه‌ی درب اتاق باز بود و به آرامی تکان می‌خورد.

بلا تکلیف بودم. کنار درب نیمه‌باز ایستاده و حاج و واج با دهانی نیمه‌باز و چشمانی مملو از علامات تعجب و سوال، به ناکجا خیره ماندم. نیرویی ناشناس من را احاطه کرده بود...

بی‌اختیار برگشتم. چشمم به کمد کهنه و شکسته‌ی گوشه‌ی اتاق افتاد که چیزی زیر آن برق می‌زد. پاهایم لرزان‌لرزان من را به سوی آن کشید. دست به زیر کمد کشیدم. تیغی زنگ‌زده - احتمالاً واپسین بازمانده‌ی از خرت و پرت‌های کمد - آن‌جا افتاده بود. با تردید تیغ را برداشتم. بهت‌زده یک نگاهم به تیغ و نگاه دیگرم به درب نیمه‌باز بود. در میان تمام افکار پراکنده، خاطره‌ای مبهم از دو چشم سیاه فرشته‌ای آسمانی - که در اوج ایستاده و کشمکش حقیرانه عفریتگان را با یأس و حسرت

می‌نگریست- از ذهنم عبور کرد. ناخواسته تیغ را در مشت‌م فشار دادم. با قدرت در گوشت‌های دست‌م فرو رفت و تا اعماق جانم را سوزاند...

با درد و ترس و تشویش و جنون تیغ را از گوشت‌های کف دست‌م بیرون کشیدم. بند بند وجودم سوخت و بی‌حس شد. قطره اشکی از گوشه چشمانم سرازیر شد و همچنان که به پایین می‌سُرید، پوست‌م را ذوب کرد و تا عمق استخوان‌های گونه‌ام نفوذ کرد. شُرشر خون از کف دست‌م می‌چکید. بی‌اختیار به سمت درب نیمه‌باز حرکت کردم، لحظاتی بعد آن را به آهستگی کاملاً باز کردم و از اتاق خارج شدم. آرام و بی‌هدف در تاریکی به پیش می‌رفتم. سوزش گوشت‌های پاره‌پاره شده‌ی دست‌م، تا مغز استخوانم را می‌سوزاند. ناگهان صدای ملج‌ملوچ دو اهریمن کثیف، من را متوجه خود کرد. صدا از پشت درب اتاقی می‌آمد که کمی آن‌سوتر بود. به سمت صدا رفتم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم، مصمم‌تر می‌گشتم که این صدا، بایستی صدای زنی عفریته باشد.

گوش‌هایم را تیز کردم. در حالی که نفس‌نفس می‌زد، واژگانی را -همچون صدای خرت‌خرت حشره‌ای کریه و موذی- از میان لب‌های متعفن‌اش نشخوار کرد: «کاش این لعنتی هم نبود. همیشه مزاحم است. دلم می‌خواهد کله‌اش را متلاشی کنم و مغزش را به شکرانه‌ی کم شدن شرش، بی‌زم و خیرات کنم»...

صدای تیز و مزخرفش همچون مته، در شقیقه‌ام چرخید و مغزم را سوراخ کرد. به جنون رسیدم. به آرامی درب آن اتاق را هل دادم و در باز شدنش واماندم. در میان نور مهتاب -که از پنجره‌ای بزرگ به درون اتاق رخنه کرده بود- عفریته‌ای را دیدم که بسان ماری غول‌پیکر و زهرآگین؛ به دور اهریمنی چاق و مزخرف حلقه زده، او را دربر گرفته و به دور وی می‌پیچید. سخت تقلا می‌کرد و خیس عرق بود...

لحظه‌ای در تاریکی ایستادم. یاد چشم‌های ماهک؛ که مظلومانه به عفریتگانی منحوس التماس می‌کرد، از ذهنم گذشت. توده‌ی آبدار بغضی مزخرف، حلقومم را فشار داد. غرق در نفرت به پیچ‌وتاب آن دو اهریمن می‌نگریستم. به شدت گیجگامم تیر می‌کشید و قدرت تمرکز از من سلب گشته بود. هیجان آزادی و رهایی از دیوارهای آن چهاردیواری -همچون زمانی که با "سارتر" به کوبا رفته و در «جنگ شکر» همگام با "کاسترو" آزادی را فریاد زدم- در من غلیان کرد...

بی‌اختیار زمزمه کردم:

- «این باید پایان اسارت من باشد. پایانی گس و تلخ. تلخ‌تر از شکر. تلخ‌تر از عسل. تلخ‌ترین شیرینی...»

با درد و مشقت آب دهانم را قورت دادم و تیغ را با دقت بین دو انگشتم نگه داشتم. کمرم را راست کرده، با گام‌هایی لرزان و استوار دو قدم به پیش رفتم و ناگهان نعره زده و بی‌محابا دویدم. فرصتی برای واکنش، نیافتند. تنها با چشم‌هایی گشاد -که ترس و تعجب در آن موج می‌زد- مات و مبهوت من را می‌نگریستند که خود را به روی‌شان پرتاب می‌کنم. پیش از آن که بتوانند فریادی بزنند، بغض سنگینم را قی کردم و در یک چشم‌برهم‌زدن چنگ انداخته و به اندازه‌ی تمام برگ‌هایی که از درخت کهنسال کنده شده بود، با تیغ تیز و زنگ‌زده، پی‌درپی رگ‌های‌شان را لیسیدم...

دو موجود بدبخت و حقیر، غرق در خون مشغول جان‌کندن بودند. من هم بالای سرشان ایستاده بودم و بی‌تفاوت به چشمان کریه و رو به خاموشی عفریته‌ای -که با خشم و ترس و نفرت و التماس به من خیره بود- زل زده و بی‌صدا در دلم می‌خندیدم.

عفریته کوشش کرد حرفی بزند اما نتوانست. لخته خون‌های دلمه‌دلمه شده در گلویش - مثل توده‌ی بغضی آبدار - چنگ انداخته و حلقومش را فشار می‌داد. بی‌اختیار یاد سخن خانوم‌جان افتادم که می‌گفت: «خون قربانی، بلا را دفع می‌کند»...

فکری موذی و سمج از سرم گذشت. تلخندی زدم و در حالی که آن دو موجود وقیح به‌مانند گوسفندی ذبح شده در خون خود دست و پا می‌زدند و واپسین نفس‌های‌شان را می‌کشیدند، کف دستم را به خون‌های چرکین‌شان آغشته کرده و به صورتم مالیدم...

نور ماه روی کالبد بی‌روح و خونین زن عفریته افتاده بود. به او خیره بودم که همچنان وقیحانه، با دهان باز و چشم‌های بی‌جان با نفرت من را می‌نگریست و تو گویی حتی پس از مرگ نیز دلش می‌خواست خرخره‌ام را بجود.

تکانی خوردم و اطراف را نگاه کردم. همه جا خونی و به هم ریخته بود. از خود پرسیدم: «این‌جا چه اتفاقی افتاده؟» و از وحشت به خود لرزیدم. در کلنجاری بی‌پایان، خود را متقاعد ساختم این جهان سیاه، برای من امن نیست و باید به چهاردیواری محقرم بازگردم.

اندکی بعد، افتان و خیزان در جستجوی راه خروج بودم...

با پا گذاشتن به درون محبسم، آرامشی وصف‌نشدنی یافتم. بلافاصله به گوشه‌ی اتاقم خزیدم و پشت به کمد کهنه کز کرده و زانوهایم را در آغوش گرفتم...



احساس سبکی داشتم. احساس سرزندگی. احساس شادابی درختی سبز و جوان، پس از نم نم بارانی با طراوت در نخستین روزهای بهار. احساس گذر از زمستانی سرد و وحشتناک. احساس گذر از بهمن ماه. انگار بارش بارانی زلال، سیاهی و چرک و نکبت را از آسمان غبارآلود زندگی ام شسته و روشنایی و پاکی و لطافت را به ارمغان آورده بود. نفس هایم به آسودگی رفت و آمد می کرد و از خرچ خرچ کرم های درون جمجمه ام نیز خبری نبود.

از هیجان و شادی بر خود لرزیدم. کیف کردم. با خودم اندیشیدم: «حالا دیگر می توانم دل آسوده تا آخر دنیا بنشینم و در چشم های مغموم و دلچسب فرشته ای آسمانی، غرق شوم»...

نفسی به آسودگی کشیدم. چهار دست و پا به سوی تختم رفتم و با فراغ بال روی آن ولو شدم. در حالی که یک دستم زیر سرم و دست دیگرم روی شکمم قرار داشت؛ چشمم به کمد شکسته و کهنه ای گوشه ای اتاق افتاد. درب آن نیمه باز و یک دست و یک پای آلوده به خون دختری سفید و زیبا، از آن بیرون افتاده بود. مدتی بی تفاوت به این منظره خیره بودم که صدای چرخاندن کلید درب اتاق، من را متوجه خود ساخت...

ماهک دوست داشتنی بود که با لبخند آرامش بخش همیشگی، وارد می شد. در دلم ولوله ای برپا گشته و بی صبرانه منتظر ماندم تا وارد شده، روبروی من بنشیند و برایم حرف زدن را آغاز کند...

اما...

همین که درب اتاق کاملاً باز شده و پایش را به درون اتاق گذاشت، ناگهان میخکوب شد. غرق در ترس و حیرت، من را نگریست و پس از آن نگاهش را به

چهارگوشه‌ی اتاق سوق داد. پاهایش شروع به لرزیدن کرد و لحظه‌ای بعد، از اعماق وجود جیغی دل‌خراش کشید. گریه می‌کرد و بر سر و صورتش می‌کوبید...

ترسیدم...

گیج و منگ به او خیره شدم. بغض کردم. خودم را به سمتش کشیدم. خواستم او را در آغوش گرفته تا شاید بتوانم از قلب مرده و ناآرامم، آرامش نداشته‌ام را به او هدیه کنم...

اما همین که به سمتش روان شدم، با رنگ پریده و چشم‌های گرد، جیغ‌های بلندتری کشید و در حالی که زار می‌زد و مرتب به زمین می‌خورد، دوان‌دوان دور شد...

گیج و منگ در میان هزاران پرسش بی‌پاسخ هضم گشتم: «چه شد؟ آیا ماهک دچار جنون شد؟ نه! هرگز! آن اسطوره‌ی نیکی و صلابت هرگز دیوانه نخواهد شد. پس چه شد؟»...

دیدن او در این حالت به شدت برایم تلخ و ناگوار بود. چقدر نگرانش بودم: «چرا مثل هر روز نماند؟ چرا هنوز نیامده، با این حال پریشان، رفت؟» لعنت به این پرسش‌های سمج...

به زحمت خودم را جمع کردم و بی‌هدف چندباری دور تا دور اتاق را گز کردم. سردی نخراشیده و عبثی که در جانم افتاده بود، بیشتر از همیشه آزارم می‌داد. باد زوزه‌کشان در اتاق می‌پیچید و با ریتم *تِقِّ تِقِّ* پنجره، پرده‌ی ناسازگار، وقیحانه می‌رقصید.

به طرف پنجره روان شدم و در میان هیاهوی زوزه‌ی باد، پرده را کنار کشیدم و به بیرون زل زدم. روبرویم - کمی آن‌سوتر از حصار پنجره - درخت خشکیده‌ای را دیدم که در این سیاهی و تاریکی دل‌خراش شب و در میان زوزه‌های مضحک باد، همه‌ی برگ‌هایش را از دست داده و نفس‌های آخرش را می‌کشید. فریاد خستگی از عمق جان درخت کهنسال شنیده می‌شد.

در ناله‌های غم‌انگیز درخت بی‌نوا غرق بودم که صدای قدم‌هایی مشکوک، افکار مشوش من را آشفته کرد. پیرمردی درشت و زمخت، با پالتویی بلند، کلاهی لبه‌دار و چپقی در دهان آرام آرام طول کوچه را می‌پیمود. با آن قد و قامت خمیده‌اش آهسته ولی محکم و استوار - همچون کسی که مصمم و مغرور، صخره‌ای خشن را بر دوش می‌کشد - گام برمی‌داشت...

در کنارش دخترکی جوان، باوقار و صلابت، با اندامی بلند و کشیده، جامه‌ای گشاد، چشم‌های غمگین و بی‌تفاوت، لب‌های ترک‌خورده و اندامی شکنجه شده، در حالی که مغموم بازوی وی را گرفته بود، به آهستگی قدم برمی‌داشت. در زیر پاهای‌شان صدای خش‌خش خرد شدن برگ‌های بی‌پناه که دردمندان محکوم به نیستی بودند، قلب من را به درد آورد. غرق در استرس بودم و نمی‌دانستم چرا با هر گامی که آن دو در کنار هم برمی‌دارند، صدای شکستن استخوان‌های نحیفم را می‌شنوم...

همچنان که در افکار بیمار و نامشخصم غوطه‌ور بودم، آن دو درست روبروی پنجره و کنار درخت بی‌نوا رسیدند و ناگهان ایستادند. دخترک صورتش را به سمت من چرخاند. در میان تشعشع روشنایی چراغ اتاق، در آن تاریکی پر از دلهره و تشویش، چشم‌هایم در چشم‌های سیاهش گره خورد:

ماهک بود...

باد خشن و سوزناک پاییزی با تمام قدرت هوهو می کشید و بر سر و صورت‌م سیلی می زد. برگ‌های زردی که همگی از تن فرسوده‌ی درخت کهن‌سال کنده شده بودند، با اندوه و نفرت دست باد را گرفته و با چشمانی اشک‌بار در هوا می‌رقصیدند. گاه و بی‌گاه صدای خنده‌ی چندشناک پیرمخوف، از دور دست‌ها می‌آمد که چون خنجری برتده در شقیقه‌های من فرو می‌رفت. آذرخشی دهشتناک نظم آسمان را به چالش کشید و پرده‌ی ناسازگار، با نوای وحشی باد، رقص خود را مستانه‌تر کرد.

ماهک در کنار پیرمخوف به آرامی دور می‌شد. با تلاشی مذبوحانه تمام نیرویم را جمع کردم و برای آخرین بار خواستم صدایش بزنم، اما توده‌ی بغض آبداری، در گلویم چنگ انداخته و نفسم را بُرید. بی‌حرکت در دهانه‌ی پنجره خشکیدم و با بیچارگی، محو شدن او را تماشا کردم...

در مرثیه‌ی باد، نم‌نم باران با حس ترحم بر صورت‌م می‌لغزید و چون مادری آشنا، با بغضی نترکیده نوازش‌م می‌کرد...

لرزان لرزان به سوی گوشه‌ی اتاق خزیدم. تمام تنم می‌لرزید. گویا این من، دیگر برای همیشه در من گم شده بود. برای همیشه در "من" گم شده بودم. سوز و سرمای رخنه کرده در اتاق، عفونت‌های روحم را ملتهب می‌کرد. صدای خرچ‌خرچ کرم‌هایی که در میان چرک‌های متورم مغزم، مشغول جویدن بودند، در صدای ساعت دیواری - که با هر تیک‌تاک خود، انگار تبری بر فرق سر من می‌کوبید - پیچید و رعشه‌ای بی‌پایان بر اندامم انداخت. خواستم فریادی بزنم اما چنگال سکوت، حلقوم‌م را به سختی فشرد. مغزم دچار خارش‌های دردناک بود. در جنونی توام با خفگی، سرم را در میان دو دستم قفل کردم تا از چرخش دیوارهای اتاق جلوگیری کنم. همه جا سیاه بود و در میان سوت‌های بی‌وقفه‌ی هستی، تیک‌تاک دردناک ساعت و خرچ‌خرچ

کرم‌های مزخرف، پاهایم سست شد و با شدت به کمد کهنه و شکسته‌ی گوشه‌ی اتاق، برخورد کردم. درب آن با صدایی وحشتناک - که گوشت تن آدم را می‌برید- باز شد و دختری سفید همچون ماری زهرآگین، از پشت سر بر من پریده و به دور من پیچید...

فریادی از عمق جان کشیدم...

\*\*\*

زمان، شمارش معکوس در فروپاشی است  
و سهم قلب من افسوس ، تیرِ خاموشی است  
و من توام ، ته "بهمن"ترین زمستانت  
که دود می‌شوم آرام ... ، بین دستانت

سپیده‌دم

چشم‌هایم را گشودم. وسط اتاق افتاده بودم. سعی کردم بلند شوم اما پاهایم سست بود، گیج‌گاهم تیر می‌کشید و سرم به شدت درد می‌کرد. انگار که کسی با تبر چندین بار به فرق سرم کوبیده باشد. سوز و سرمای مزخرفی از پنجره‌ی نیمه‌باز، به درون اتاق رخنه کرده بود. باد خشن پاییزی آن سوی پنجره به آرامی می‌رقصید و بر ریش من می‌خندید. آفتاب کمرنگ صبحگاهی؛ با وجودی که پشت تکه ابری پنهان بود، اما می‌کوشید همچنان -با سرسختی- برق درخشندگی‌اش را در دیدگان من فرو کند. چشم‌هایم را ریز کردم و در کشاکش سردی و کرختی، با گیجی و بی‌حوصلگی به کنج اتاق خزیدم، کز کردم و زانوهایم را در آغوش گرفتم...

سرم درد می‌کرد. احساس کردم رویدادی مبهم، همچون تشعشع چشمک یک ستاره‌ی غریب و دلتنگ در میان کابوسی هراس‌انگیز و وحشتناک، یا سرور گذرای یک جشن خاموش در تاریکی دل‌پذیر مستراحی نجس، همه‌چیز را در هم تنیده و جهان را زیر و زبر کرده است.

نسیم خنک صبحگاهی از پنجره‌ی نیمه‌باز وارد اتاق می‌شد و در روشنایی دلچسب پگاه، در اتاق می‌چرخید و من را نوازش می‌کرد. چشم‌هایم را بستم و سرم را به آرامی روی دست‌هایم گذاشتم...

در سیاهی پشت پلک‌هایم، دخترکی را دیدم که انگار خطوط موزون و هماهنگ چشم‌هایش را نقاشی زبردست با قلمی آسمانی و ماورایی به تصویر کشیده و با نوای نسیم خنک صبحگاهی -در ساحل اقیانوسی دلپذیر و بیکران- در آن دیدگان روح دمیده است. سپس با نزدیک شدن فصل سرما و غم مهاجرت مرغان دریایی عاشق، اندوهی دائمی درون آن چشم‌ها رخنه کرده بود که همین سردی بی‌نظیر بی‌تفاوتی، آن چشم‌ها را گرم‌تر از آتش زرتشت ساخته...

\*\*\*